

مکانیک

فصل اول : فرشته

مریم خواهر فرشته داشت رانندگی می‌کرد. فرشته مالک سه یتیم خانه در شهر بود. یکی برای دخترها یکی برای پسرها و یکی هم برای معلولان، فرشته بیست و دو سال بیشتر نداشت با اینحال یکی از بزرگترین خیرین تهران محسوب می‌شد. مادر بزرگش در جوانی صادرات زعفران را راه انداخته بود و ثروت زیادی را برای او و خانواده اش به ارث گذاشته بود. به لطف پدر فرشته این ثروت صد برابر هم شده بود. فرشته به توسعه اقتصادی خودش و خانواده اش اهمیت زیادی می‌داد، با این حال همیشه در کارهای خیر هم مشارکت می‌کرد.

آرروز با مدیر یکی از یتیم خانه‌ها قرار ملاقات داشت. می‌دانست فقط قرار است یک چک به او بدهد ولی استرس داشت. بیشتر نگران فردا بود. نوبت ماما داشت. قرار بود جنسیت بچه را به او بگوید. این چیزی بود که نگرانش کرده بود. احساسش به او می‌گفت بچه اش دختر است. اما فرهاد همسرش پسر می‌خواست. ترس از اینکه فرهاد این بچه رو نپذیره و باهاش مثل یک پدر برخورد نکنه تمام وجودش رو پر کرده بود.

در یتیم خانه اتفاقات معمول بود. سرکشی دادن چک به مدیر و تمام.

روز بعد.

فرشته از بیمارستان همراه مریم خواهرش از مطب ماما به خانه رسیدند. مریم وسایلی را در چند کیسه از پشت راوفور^۱ با خود به آسانسور برد. داخل آسانسور مریم و فرشته درحالیکه منتظر بالارفتن آسانسور بودند.

مریم: فرهاد بشنوه بچه دختره چی میگه.

^۱ TOYOTA RAV۴ برند خودروی تویوتا

فرشته: مرده شور خودش و خانوادش رو بیرہ. از شوهر شانس نیوردم.

مریم: دعواکردین باز؟

فرشته: از وقتی حامله شدم. مدام میگه بچه پسرہ؟ حالا یکی نیست بهش بگه مگه خودت پسر شدی چه گلی به سر بقیه زدی که می‌خوای بچت پسر شه.

مریم: خوب حالا بچه بعدی، هردو جونین! وضعتون هم که خوبہ.

فرشته: آسمون زمین بیاد یه بچه دیگه برای این دنیا نمیارم. عرضه بزرگ کردن همین یکی رو هم ندارہ.

مریم: چرا اینجوری میگی؟ شوهر بدبختت که خوب پول درمیارہ! چرا بهش میگی بی عرضه؟

فرشته: تربیت کردن یه دختر شعور می‌خواد. که شوهر من ندارہ. پول دارہ. شعور نہ!

درب آسانسور باز می‌شود.

مریم با کیسه‌ها اول از آسانسور خارج می‌شود و درب آپارتمان را با زدن رمز باز می‌کند و هر دو داخل می‌شوند. مریم به سمت آشپزخانه می‌رود.

فرشته روی مبل چرمی مدل چستر^۲ می‌نشیند.

صدای دو تقه درب ورودی و بعد چرخیدن کلید می‌آید.

فرهاد وارد می‌شود.

مریم درود.

فرهاد درود.

فرهاد رو به فرشته: درود عشقم. خوبی.

^۲ مدلی از مبل که لمسه‌های فراوانی دارد. در مبلمان چرم معمول تر است ولی مدل‌های پارچه‌ای آن هم فراوان است.

فرشته: درود، بچه دختره! به چشمان فرهاد خیره است. منتظر کوچکترین نشانه‌ایی از ناامیدی در چشمان فرهاد است تا روزگار را برایش سیاه کند.

فرهاد: می‌خندد. با خنده: این دکترها به مامان من هم گفته بودن من دخترم. جدیشون نگیر.

فرشته: MRI دادم.

فرهاد: دکتر خارجی رفتین؟

فرشته: MRI نمی‌دونی چیه؟

فرهاد: میدونم! خیلی عصبانی بودی خواستم بخندی.

فرشته: آها! حالا جدی جواب MRI اومده بچه دختره.

فرهاد: دل من که روشنه بچه پسره MRI و دکتر هم واسه خودشون حرف میزنن.

فرشته: رو به مریم تحویل بگیر! من حوصله این همه نفهمی رو ندارم مریم دراز بکشم.

مریم: برو عزیزم.

فرشته به اتاق انتهایی هال می‌رود و درب را پشت سرش میبندد. چند لحظه بعد صدای قفل شدن درب می‌آید.

مریم: رو به فرهاد، سر چی دعوا کردین؟

فرهاد: دعوا! کدوم دعوا! من که یادم نمیاد دعوا کرده باشیم.

مریم: الان رفت تو اتاق درب رو قفل کرد؟! دعوا نکردین؟! چتونه شما دوتا؟!

فرهاد: نمیدونم چشه؟! مال بچه دار شدن نیست؟! میگن خانمها موقع بچه دار شدن مودی میشن؟

مریم: نمی‌دونم شاید. من باید برم. می‌شه مراقبتش باشی. این همه استرس موقع حاملگی اصلاً خوب نیست.

فرهاد: فرشته! استرس! این سطح استرس برای فرشته زیر نرماله! استرس نرمال فرشته وسط جنگ با سه تا لشکر اون هم همزمان باهمه! این برای فرشته استرس نیست! نقل و نباته! نمی‌شناسیش مگه.

مریم: مراقبش باش من باید برم.

فرهاد: مراقبم برو.

مریم از خانه خارج می‌شود.

فرهاد به اتاقی می‌رود و بعد از چند دقیقه کوتاه با یک حوله بسمت حمام می‌رود. بعد از حمام به سمت آشپزخانه می‌رود و شروع به آشپزی می‌کند. مقداری گوشت چرخ کرده را در آب پخته و بعد همزمان مقداری گوجه و سبزی را می‌شوید و تمیز می‌کند و بعد آنها را جداگانه در آب می‌پزد. بعد گوشت و سبزی های پخته را در هواپز می‌گذارد.

بعد کمی سالاد آماده می‌کند و از یخچال چند پارچ رنگی را روی این می‌گذرد و چند لیوان را از یکی از کابینت‌ها در می‌آورد و بعد هر لیوان را با محتوای یکی از پارچ های پر می‌کند. غذا را می‌کشد و در سینی می‌گذارد و لیوان‌ها را در سینی می‌گذارد. بعد مقداری ترب را خورد می‌کند و کنار بشقاب را با آن تزئین می‌کند.

سینی را بر می‌دارد و به سمت اتاق فرشته می‌رود. درب می‌زند.

فرشته: گورت رو گم می‌کنی لطفاً.

فرهاد: گورم! پا نداره بره گم بشه! درب رو باز کنی، این سینی رو بگیری، ممکنه برای چند دقیقه از شر من راحت شی.

فرشته: بمیری برای همیشه از شرت راحت شم.

فرهاد: بچمون یتیم می‌شه! گناه داره!

فرشته: درب اتاق را باز می‌کند و سینی را از فرهاد می‌گیرد. مسخره.

فرهاد: لبخندی می‌زند. همش رو می‌خوری. فهمیدی؟!

فرشته: چیه سم ریختی توش.

فرهاد: نه! فقط بخاطر بچم سم نریختم توش و می‌خندد.

فرشته: با لبخند سینی را می‌گیرد و داخل می‌شود.

حدود یک ساعت بعد فرشته از اتاق با سینی خالی خارج می‌شود و وارد آشپزخانه می‌شود.

فرهاد که روی مبل لم داده است: آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد. بلند می‌شود و به سمت فرشته می‌رود و سینی را از او می‌گیرد. کار کردن ممنوعه.

فرشته: می‌شورم خودم.

فرهاد: نج!

فرشته: می‌تونم خودم!

فرهاد: نج!

فرشته به سمت مبل می‌رود و می‌نشیند.

فرهاد بعد از شستن ظرفها کنار فرشته می‌نشیند.

فرشته: ناراحتی!

فرهاد: غم به کناره می‌رود مه به کنار می‌رسد. نه عادت دارم. تو داغ می‌کنی دیگه جلوی زبونت رو نمیتونی بگیری.

فرشته: از اینکه بچمون دختره! ناراحتی؟

فرهاد: مهمه!

فرشته: اینقدر که ولت کنم برم.

فرهاد: نه! ناراحت نیستم.

فرشته: دروغ میگی!

فرهاد: چرا می‌پرسی؟

فرشته: بچمونه! چرا می‌پرسم؟

فرهاد: زورم رو می‌زنم.

فرشته: برای؟

فرهاد: دوستش داشته باشم.

فرشته: اگر پسر بود چی؟ اون موقع احتیاجی به زور زدن نداشتی مگه نه.

فرهاد: گفتم سعیمو می‌کنم. از پیشش بر میام. نگران نباش.

فرشته: نگرانم.

فرهاد: چه کار کنم.

فرشته: مثل بقیه آدم‌ها عاشق بچه خودت باش. سخته؟!

فرهاد: قسم بخورم تمام سعیم رو بکنم. حله.

فرشته: نه! سعی بدرد خودت می‌خوره من نتیجه می‌خوام.

فرهاد: بچمون رو با تمام وجود دوست دارم. این کافیه.

فرشته: اگر فقط حرف نباشه کافیه.

فرشته: من فردا باید برم شرکت صبح خودت باید بیدار بشی.

فرهاد: اگر کار مهمی نداری بمون خونه.

فرشته: کیان زنگ زد گفت کار مهمیه باید برم.

فرهاد: اوکی مراقب باش، خودت رانندگی نکن. بگم یکی از بچه‌ها صبح بیاد ببرت.

فرشته : بد نمی‌شه؟!

فرهاد: پولشو بهش می‌دم. بد چی بشه. خرج زندگی بالاست همه از خدائشونه دو قرون بیشتر در بیارن.

فرشته: بگو پرهام بیاد.

فرهاد: فقط دوباره بچه رو اذیت نکنی.

فرشته: خیلی بامزه است.

فرهاد: بچه است گناه داره!

فرشته: حال میده!

فرهاد: دیونه ایی.

فرشته: خودت چی؟

فرهاد: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

فرهاد: میگم بیاد دنبالت، صبح ساعت چند میری.

فرشته بگو شیش بیاد.

فرهاد: شیش؟ چه خبره!

فرشته : کار دارم.

فرهاد: شیش چه رنگی؟

فرشته: بیدار شو ببین چه رنگیه تنبل!

فرهاد: آشتی؟!

فرشته: چکار کنم مجبورم. بابای بچمی. بخاطر بچه!

روز بعد فرشته به شرکت می‌رسد.

کیان: درود رئیس خوبی، ببخشید با این حالت کشوندمت اینجا.

فرشته: تازه ماه چهارمه خوبم، تا شش ماه دیگه همین اوضاعه. بگو چی شده.

کیان: نمی خواستم زنگ بزنم. مجبور شدم.

فرشته چی شده؟

کیان: میترا! بیمارستانه! کلیه اش دیروز از کار افتاد.

فرشته: من چکار می‌تونم بکنم.

کیان: سرش رو پایین می اندازد. پول می‌خوام. باید براش کلیه بخرم. دیگه نمی‌خوام منتظر بمونم.

فرشته: چقدر.

کیان: من به اندازه حقوقم. پول دارم پس انداز ندارم. هرچی در میارم خرج دوا درمونش شده.

فرشته: پرسیدم چقدر می‌خوای.

کیان: ۲۰۰ میلیون

فرشته: خیلیه؟

کیان: میدونم. چکار باید کنم. چک و سفته بدم. خونه گرو بذارم. چه کار کنم.

فرشته: سند خونه گرو می‌داری؟

کیان می‌ذارم.

فرشته: به سمت کامپیوتر می‌رود و یک چک را برای کیان ثبت می‌کند. و بعد چک را به کیان می‌دهد. بیا ۳۰۰ تومنه کارهای خواهرت رو که انجام دادی سند رو میاری میدی به خانم مرادی کارهای رهنش رو انجام بده.

کیان: زندگیم رو بهت مدیونم فرشته. جون بخواهی می‌دم. بخدا اگر جون بخوای می‌دم.
امتحان کن. ببین فقط حرف نزد.

فرشته: خودشیرینی نکن. بگیر برو دنبال کارهای خواهرت. بجنب. بچه چه گناهی کرده تو
شدی داداشش.

فرشته بعد از رفتن کیان به سمت آسانسور می‌رود و بعد هم سوار ماشین می‌شود و به خانه
بر میگردد.

مریم در خانه است.

فرشته درود می‌گوید و روی مبل می‌نشیند. و تلفن را برمی‌دارد. درود چطوری خوبی. من
به کیان ۳۰۰ میلیون چک دادم. از حساب خودم گفتم بهت بگم.

فرهاد: بذار حسابت دست نخوره اون رو بذار برای روز مبادا، من این سیصد رو برات میریزم.
فقط قرض دادی دیگه؟

فرشته: آره سند خونش رو رهن شرکت گرفتم.

فرهاد: خوب حقوقش بود دیگه خونه رو چرا گرفتی؟

فرشته: نمی‌خوام فکر کنه صدقه است.

فرهاد: فکر کنه ! یا فکر نکنه! تو می‌دونی پول رو ازش پس نمیگیری! اون هم میدونه.

فرشته: کیان رو میشناسی که مغرور.

فرهاد: خودتون می‌دونید. من این رو برات می‌زنم تا فردا می‌شینه به حسابت.

فرشته: اوکی.

مریم: آشتی کردین.

فرشته: آشتی؟ قهر نبودیم!

مریم: ها!

فرشته: قهر نبودیم!

مریم: اون گور خودش و خانوادش! ها، اون درب رو قفل کردن ها. قهر نبودین؟

فرشته: یه بحث کوچولو بود! قهر نبودیم.

مریم: یعنی تو و شوهرت عین در و تخته اید. هردو تون عین فشنگ از کوره در میرین
بعدش هم خودتون هم نمی‌دونین سر چی این همه از کوره در رفتین.

فرشته: من که از کوره در نمی‌رم.

مریم : اصلاً!

فرهاد

یکی از معروفترین مکانیکی های تهران در شمال غرب شهر را در اختیار داشت. مالک بود و
خودش هم مکانیک ماهری بود. با این حال کمتر خودش دست به آچار میشد و بیشتر
مدیریت آنجا را به عهده داشت.

به اندازه پدر فرشته ثروتمند نبود. ولی دوبرابر آنها در کارهای خیر شرکت می‌کرد. برعکس
فرشته تمایلی به مالکیت موسسات خیره نداشت. بیشتر ترجیح می‌داد به موسساتی که
وجود دارند پول بدهد.

کمکی که او را معروف کرد، خرید ویلچر برای تمام کودکان معلول بدون سرپرست شهر بود.
مبلغ اصلاً مبلغ کمی نبود. با آن مبلغ می‌توانست بهترین خانه های شهر را بخرد. با آن مبلغ
میشد، یک هفته تمام در پاریس با زنش خوش بگذرانند. اما فرهاد نگران نبود.

کارتی را برای کمک ، کارتی را برای خرج خانه، کارتی را برای تفریح و ... گذاشته بود. از طرفی
می‌دانست که فرشته همسرش هم با کارهای خیر او موافق است.

آنها از طریق همین خیریه‌ها باهم آشنا شده بودند.

همه چیز از یک دعا شروع شد. اصلاً دعوای قشنگی نبود. فرهاد و فرشته سر هم داد میزدند و دیالوگ هایی که بین شان رد و بدل میشد هم در اوج زشتی و پلشتی بود. این فرهاد بود که دعا را تمام کرد و بعد هم باهم آشتی کردند و باب آشنایی باز شد و باهم ازدواج کرده بودند.

فرهاد بخوبی حرفهای فرشته را در آن دعا بخاطر می آورد.

فصل دوم : یتیم

اتوبوس از اهواز به سمت تهران در حرکت بود که ناگهان لاستیک سمت راننده ترکید و کنترل ماشین از دست راننده خارج شد و اتوبوس به ته دره رفت. حدود سی نفر مسافر یک راننده و یک کمک راننده، از این تعداد ۱۲ نفر جابجا فوت کردند. پدر و مادر داریوش هم جزء کشته شدگان بودند.

ساعت دو و نیم نیمه شب بود که فرهاد با صدای گوشی اش از خواب بیدار شد. چندین اس ام اس پشت سر هم برایش آمده بود. عصبی بود گوشی را برداشت و در نور چراغ روی میز بدنبال نام فرستنده میگشت.

متن پیام این بود. سلام مهندس مشکل فوری پیش اومده باید با فرشته صحبت کنم. اما ترجیح دادم بهش زنگ نزوم ترسیدم خواب باشه. مزاحم شما شدم.

فرهاد نگاهی به صورت فرشته می کند. خواب خواب است. از تخت بیرون می رود و تماس می گیرد.

فرهاد: چی شده؟

مدیر پروشگاه پسرانه خانم فارسی با صدای جا افتاده: یک مورد اضطراری داریم. یک اتوبوس حوالی خرم آباد چپه کرده یک پسر یک ساله یتیم شده، هیچ خانواده ای نداره. می خواستم بدونم فرشته اجازه میده حزانتش رو به عهده بگیریم.

فرهاد: آره اجازه میده، حزانتش رو به عهده بگیرید.

مدیر: می‌شه از خودش بپرسید.

فرهاد: صبح می‌پرسم اگر مخالف بود هزینه هاش رو خودم بهتون می‌دم. خوبه؟!

مدیر: بله ممنون آقای مهندس.

فرهاد: شب بخیر!

مدیر: شب بخیر.

داریوش یتیم شده بود. داریوش بستگانی نداشت که او را بپذیرند برای همین در سن ۱ سالگی به پرورشگاه پسرانه فرشته در تهران سپرده شد.

بعد از آنکه خبر این حادثه به مسئول پرورشگاه رسیده بود. او تقاضای پذیرش داریوش را داده بود.

ده سال بعد تهران

داریوش در حال کتک زدن سه کودک دیگر بود که برای پریناز مزاحمت ایجاد کرده بودند. سه نفری هم حریف داریوش نبودن. اگر فرهاد نمیرسید. ممکن بود داریوش آسیب جبران ناپذیری به آنها بزند.

فرهاد بعد از جدا کردن داریوش از آن سه پسر، رو به داریوش کرد و گفت: زورت زیاده کار می‌کنی؟

داریوش: من و پریناز یتیمیم تو یتیم خونه زندگی می‌کنیم. اجازه کار کردنمون با اونها است. فرهاد بریم یتیم خونه ببینیم چی می‌گن.

داریوش و پریناز سوار ماشین فرهاد میشوند و به سمت پرورشگاه می‌روند.

فرهاد و داریوش به سمت دفتر مدیر می‌روند.

فرهاد: درود احوال شما خوبه!

مدیر: ممنونم. این داریوش ما باز چکار کرده.

فرهاد: به خانم فارسی سلامی میکند. با توجه به اینکه من حزانت داریوش رو دارم میخوام که تو مکانیکی کار کنه البته اگر خودش بخواد.

مدیر: مشکلی نداره. این بچه درس و مشق درست و حسابی نمیخونه. مدام هم دعوا و مرافعه راه میندازه. مطمئنید از پسش بر میایید.

فرهاد: گفتم که من مکانیکم. باور کنید من بیشتر از شما دعوای بچه هام رو اونجا میبینم. تو کار ما این چیزا عادیه.

مدیر: بیاد اونجا کار کنه.

فرهاد: اونجا میمونه. شب اونجا میمونه.

مدیر: نگاهی به داریوش میاندازد. من و داریوش باید باهم صحبت کنیم.

فرهاد: دفتر مدیر را ترک می کند.

مدیر: چی میگى؟! از درس خوندن میافتى!

داریوش: پارسال که افتادم! مکانیکی کار می کردم مگه؟

مدیر: نظرت چیه؟

داریوش: من فقط یه خط قرمز دارم. اونم پدر و مادر مرحوممه. خوشم نمیاد کسی بهشون بد بگه. درسته وضع درست حسابی نداشتن ولی الان دیگه نیستن که بخوان کاری رو درست کنند.

مدیر: اوکی برو بگو مهندس برگرده.

فرهاد: داخل می شود.

مدیر: می خوام شرط داریوش رو از زبان خودش بشنوید.

داریوش: درحالیکه سرش را پایین انداخته. شرط من اینکه کسی به پدر و مادر مرحومم توهین نکنه. حرف بدی بهشون نزنه. میدونم مکانیکی چجور جاییه. مکانیک‌ها فحش براشون نقل و نباته.

فرهاد: میخندد. بچه اولاً اینکه ما مکانیکا آدم‌های محترمی هستیم و برای هم احترام میگذاریم و فحش هم نقل و نبات تو دهنمون نیست. اگر یکی اینجوری بوده که نباید برای همه نسخه بیچی. دوماً اگر کسی بفهمه نقطه ضعف پدر و مادرت هست اونقدر اذیت میکنن که آسی بشی. نباید نقطه ضعف رو بگی. می‌خوای کسی به پدر و مادرت حرف بدی نزنه، اگر هم این اتفاق افتاد بزن به شوخی و خنده که آتو دست کسی ندی. دنیا گرگه بچه! ساده نباش.

داریوش: نه! اگر نمیتونی این رو قول بدی میتونی بری! ترجیح می‌دم از گشنگی بمیرم اما جایی که مردم احترامی برای هم قائل نیستن کار نکنم.

فرهاد: اوکی قول می‌دم هیچ کسی به خانوادت حرفی نزنه.

داریوش با فرهاد دست می‌دهد.

فرهاد: خوب تا تو میری وسایلت رو جمع کنی من با مدیر صحبت کنم.

مدیر: ما هر ماه هر ساعتی که اراده کنیم برای سرکشی به کارگاه میایم. اگر قرار شب اونجا بمونه باید امنیت داشته باشد. کوچکترین مشکلی پیش بیاد داریوش برمیگرده اینجا.

فرهاد: اوکی، قرارداد رو آماده کنید امضا می‌کنم.

فرهاد و داریوش از درب یتیم‌خانه خارج میشوند.

مکانیکی

فرهاد از ماشین پیاده می‌شود و داریوش هم بعد از او از ماشین پیاده می‌شود. هر دو به داخل مکانیکی وارد می‌شود.

همه به فرهاد احوال‌پرسی می‌کنند.

فرهاد: این داریوشه از این ببعد اینجا کار میکنه.

داریوش: درود به همگی.

از آن روز داریوش در مکانیکی مشغول کار می‌شود.

مکانیک ارشد عمو پیروز مسئول مستقیم وظایف داریوش است و کارهای روزانه داریوش را او تعیین می‌کند. کارها با نظافت روزانه مکانیکی انجام می‌شود. مکانیکی بزرگ است و پنج چاله تعمیر و دو بالابر برای بالابردن ماشین‌ها دارد. یک بخش رنگ کاری هم دارد که با برزنت از بقیه مکانیکی جدا شده است. ۳ مکانیک و ۳ کمک مکانیک و ۲ صافکار و یک نقاش به همراه فرهاد در آن مکانیکی کار می‌کنند.

فرهاد در دفترش است که تلفن زنگ می‌زند، فرشته است.

فرشته: خانم فارسی گفته پسره رو بردی مکانیکی اونجا کار کنه، شنیدم قرار اونجا زندگی هم بکنه؟

فرهاد: آره!

فرشته: ببین فرهاد تو بچه داری! نمیتونی یک بچه دیگه رو به فرزندی قبول کنی! اونهم فقط بخاطر اینکه بچه خودت پسر نیست.

فرهاد: چه حرفیه میزنی چه ربطی داره؟

فرشته: چه ربطی داره؟ چرا یک دختر به فرزندی قبول نمی کنی ها؟ من ۱۲ تا دختر تو پرورشگاه دارم. یکیشون رو به فرزندی قبول کن؟ چرا این پسره؟ جای پسر نداشته خودته؛ مگه نه؟ خودت هم می‌دونی، پس خودت رو به اون راه نزن آشغال.

فرهاد: آروم باش. مراقب حرف زدنت باش.

فرشته: من مراقب حرف زدنم نیستم. تو بچه داری آشغال. اینو خودت می‌فهمی یا من تو اون کله پوکت این رو فرو میکنم. متوجهی؟

فرهاد: من فقط صاحب کارشم. همین. اون هم پسرخونده من نیست.

حوالی ساعت ۱۷ همه خداحافظی می‌کنند و می‌روند.

فرهاد : جز جارو کردن چی یاد گرفتی امروز.

داریوش: گریس زدن یاتاقان ماشین رو.

فرهاد از جعبه ایی چند بلبرینگ و روبلبرینگ به داریوش می‌دهد. می‌خوام اینها رو گریس بزنی، اما می‌خوام سعی کنی سریعترین راه گریس زدنشون رو پیدا کنی. سعی کن تاجایی که میتونی روش های مختلفی رو امتحان کنی. فردا میبینمت.

فرهاد به خانه می‌رود.

داریوش درب کرکره مکانیکی را پایین می‌دهد.

تا نزدیک ساعت دو شب مشغول گریس زدن بود و بعد هم ساعت را برای ساعت ۸ کوک کرد و خوابید. در رختخواب به مدرسه فکر می‌کرد. سال قبل مردود شده بود. حالا هم کار کردن در این مکانیکی تمام امیدهایش برای درس خواندن را از بین برده بود. در این افکار بود که از شدت خستگی خوابش برد.

صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شد. بساط چای را آماده کرد. به سوپر مارکت آنطرف خیابان رفت و پنیر تهیه کرد و بعد هم به صف نانوايي بربري که چند متر پايينتر از سوپر مارکت بود پیوست.

در صف بود که دستی را روی شانه اش حس کرد. برگشت جمشید بود. یکی از همکاران جدیدش در مکانیکی.

جمشید: درود، با داریوش دست داد و گفت: من نون میگیریم تو برو مکانیکی رو آماده کن.

داریوش: صبح بخیر، و به سمت مکانیکی رفت.

مکانیکی را جارو و طی کشید و شیشه‌ها را دستمال کشید.

جمشید هم بعد از آنکه نان را خرید و در ظرف نان گذاشت دستمالی را برداشت و به کمک داریوش رفت. حین کار به داریوش گفت. بین فرهاد ببینه بلبرینگ‌ها رو اونجوری گذاشتی شاکی می‌شه. برو مرتب بذار یه جا. روی نظم حساسه. صداش رو در نیار، یکم بد دهنه.

داریوش: ببخشید و به سرعت به سمت بلبریگ‌ها رفت. هنوز گریسی بودند. می‌خواست آنها را به فرهاد نشان دهد. اما نمی‌خواست آنها را گریس خورده رها کند. بالاخره تصمیم گرفت آنها را تمیز کند. و داخل جعبه مخصوص خودشان قرار دهد. بعد هم یک سطل آب و صابون درست کرد و شیشه بزرگ ویتترین را تمیز کرد. با یک طی مخصوص شیشه آن را با کمک کمی آب تمیز پاک کرد و در آخر هم با روزنامه آن را پاک کرد. شیشه کاملاً تمیز بود. همکارانشان در مکانیکی یکی یکی آمدند و کار روزانه شروع شد.

پیروز دیرتر از همه آمد همه به او درود گفتند. او را عمو خطاب می‌کردند. داریوش با درود اوستا با او احوال پرسى کرد. همه خندیدند.

پیروز: اینجا همه فقط به فرهاد میگن اوستا. تو هم فقط به فرهاد بگو اوستا.

داریوش: شما اوستای من هستید. اگر خودتون مشکلی ندارید اوستا صداتون کنم.

پیروز لبخندی زد و سری تکان داد. کار چی داریم.

داریوش لیست کارها را از جعبه ایی برای پیروز آورد.

پیروز برگه‌ها را روی میز کار پخش کرد. و آنها را بین مکانیک‌ها پخش کرد. بعد هم رو به داریوش موافقی بریم سراغ پژو قرمز.

داریوش: بریم اوستا.

پیروز بیا برگه رو بگیر.

داریوش برگه رو گرفت.

پیروز: خوب چی گفته؟

داریوش: ماشین صدای غیژ غیژ می‌ده از جلو ماشین وقت‌ی سرعت بالاست و یا می‌پیچم صدا بیشتر می‌شه.

پیروز: خوب بنظرت مشکل چیه؟

داریوش: نمیدونم.

پیروز: یه حدس بزن.

داریوش از چرخه‌هاش؟

پیروز: عالی بود. خوشم اومد. تو مکانیک قابل‌ی می‌شی. حواست جمعه! عالی. پیروز برو جک رو بیار.

داریوش: بالابر خالیه بذاریمش روی اون.

پیروز: می‌خوای ببینی چجوری کار میکنه!؟

داریوش: سر تکان داد.

پیروز: موافقم ببریم.

داریوش سویچ پژو را می‌آورد و به پیروز می‌دهد.

پیروز تو هم بشین. بعد هردو سوار میشوند.

پیروز: سویچ رو می‌ذارى اینجا و بعد به سمت بالا روشن و به سمت پایین خاموش می‌شه.

کدوم سمت روشن می‌شه؟

داریوش: بالا.

پیروز: قبل از اینکه روشنش کنی دنده رو چک کن ببین خلاص باشه. بعد با دست کمی دنده را جابجا می‌کند که از خلاص بودن آن مطمئن شود. بعد به داریوش گفت حالا تو دنده رو چک کن.

داریوش: دنده را کمی تکان می‌دهد.

پیروز ماشین را روشن می‌کند. بعد به داریوش می‌گوید داخل مکانیکی فقط با دنده یک حرکت می‌کنیم با پای سمت چپ پدال کلاچ قرار داره تا ته فشارش بده و بعد هم دنده رو بذار روی یک اینجوری و با دست دنده را به یک می‌برد. پیروز با حوصله هنگام هدایت ماشین به سمت بالابر مسائلی را به داریوش گفت. وقتی بالاخره ماشین به بالابر رسید. پیروز دنده عقب گرفت و ماشین را به سرجایش برگرداند. بعد از ماشین پیاده شد و به داریوش گفت بیا سر جای من بشین. پیروز و داریوش جایشان را عوض کردند.

پیروز از داریوش خواست که ماشین را خودش به سمت بالابر هدایت کند. ولی به او گفت که باید خیلی آرام پدال گاز را فشار دهد.

بالاخره پیروز هم ماشین را به بالابر رساند.

پیروز داریوش را به سمت جعبه فرمان بالابر برد و بعد هم جعبه مستطیل شکلی با دو دکمه را که با سیمی به جایی در سقف وصل بود به دست گرفت و با داریوش به سمت بالابر رفتند. پیروز به داریوش توضیح می‌داد که چطور با ریموت کار کند. بعد هم ریموت را به داریوش داد تا ماشین را بالا ببرد.

پیروز تمام مدتی که روی ماشین کار می‌کرد نکاتی را به داریوش می‌گفت. ساعت حدود دوازده شده بود. داریوش بشدت گرسنه شده بود.

فرهاد وارد مکانیکی شد و به همه درود گفت. همه با درود اوستا به او جواب دادند. فرهاد به سمت دفتر خود حرکت کرد.

داریوش هم دوباره به کار مشغول شد. امیدوار بود بزودی نهار بخورند. باید می‌رفت از سوپر مارکت نهار می‌خرید. احتمالاً الویه یا تخم مرغ، برایش فرقی نمی‌کرد.

ساعت حدود یک بود. که پیروز به داریوش گفت خوب بریم دستامون رو بشوریم بریم نهار. داریوش من که خیلی گشتنمه.

پیروز بسمت روشویی می‌رود و بعد شستن دستها را به داریوش نشان می‌دهد. بین ما سر و کارمون با موادیه که سمیه. باید دستهامون رو خوب بشوریم که مبادا ذره های این مواد سمی موقع غذا خوردن بره تو معده مون و مریضمون بکنه.

داریوش هم بعد از پیروز دستانش را می‌شوید. پیروز هم سری تکان می‌دهد و بعد هم از همه می‌خواهد دست از کار بکشند و برای نهار آماده بشوند.

فرهاد: که جلوی دفترش ایستاده، داریوش تو یخچال قابله صورتیه برای شماست فرشته فرستاده برات.

داریوش: می‌گرفتم خودم زحمت شد. مرسی.

فرهاد: نوش جان.

همگی غذا می‌خورند و بعد از نهار هم کمی استراحت می‌کنند و بعد همگی به سر کار بر می‌گردند.

حوالی ساعت ۵ عصر همگی شروع به خدا حافظی کردند. فرهاد ماند و داریوش.

فرهاد: بیا درفترم داریوش.

داریوش به دفتر فرهاد رفت.

فرهاد: با کامپیوتر بلدی کار کنی؟

داریوش: نه.

فرهاد: به کیمیا میگم بیاد بهت یاد بده نباید خیلی سخت باشه.

داریوش: می‌خوام چکار؟

فرهاد: باید آنلاین درس بخونی.

داریوش: درس بخونم. کی؟

فرهاد: بعد از کار.

داریوش: باشه.

فرهاد این لپتاپ رو میذارم دفترم. فردا کیمیا رو میارم بهت یاد بده من خودم خیلی بلد نیستم. کیمیا خوب بلده.

فردا بعد از ساعت کار فرهاد به خانه رفت. داریوش از آمدن کیمیا ناامید شده بود. به کارهای خودش رسید. و شروع کرد به مرتب کردن مکانیکی و تمیز کاری.

چند ساعتی طول کشید. تا فرهاد دوباره با ریموت درب مکانیکی را باز کرد و با دختری وارد مکانیکی شد.

کیمیا با موهای مشکی و با لباسی بلند و به رنگ طوسی کم رنگ با کفش هایی کتونی بود. داریوش به هردو درود گفت.

کیمیا و داریوش باهم دست دادند. بعد هم فرهاد گفت بریم دفتر من.

در دفتر فرهاد لپتاپ را روی میز می گذارد و به کیمیا می خوام به داریوش کار کردن با لپتاپ رو یاد بدی.

کیمیا: براش ایسوس گرفتی؟ چرا؟

فرهاد: منظورت چیه مگه مال خودت از همین مارک نیست؟

کیمیا: مال من که راگه^۳ ! ولی ایسوس واسه یه کارگر؟!

فرهاد: این الان خوبه یا خوب نیست من نفهمیدم.

کیمیا: از سر این کارگره زیادی.

فرهاد: عزیزم اصلا از این نحوه حرف زدن راضی نیستم.

کیمیا: مامان راست میگه! مگه نه؟ جای پسریه که نداری.

^۳ ROG سری گیمنگ لپتاب ایسوس است.

فرهاد: می‌شه کاری که براش اومدی رو انجام بدی بدون حاشیه. من باید حساب کتاب‌ها رو انجام بدم. شما هم به کارتون برسید و بعد پشت میز مدیریت می‌نشیند و مشغول کارهایش می‌شود.

کیمیا: با ابروهایی اخم کرده به داریوش نگاه می‌کند.

داریوش هم شانه ایی بالا می‌اندازد.

کیمیا: با این دکمه روشنش می‌کنی. این که بالا اومد و بعد هم باقی آموزش را به داریوش می‌دهد.

روز بعد فرهاد همراه با بقیه کارکنان مکانیکی می‌رسد و به پیروز می‌گوید که باید داریوش را برای ثبت نام در مدرسه ببرد. بعد از ثبت نام در یک مدرسه آنلاین به مکانیکی باز می‌گردند.

بعد از کار فرهاد داریوش را با خود به باشگاه می‌برد و یکساعتی باهم تمرین می‌کنند.

فرهاد: هفته ایی دوبار میایم باشگاه برای اینکه بدنمون تحلیل نره. من بیشتر میایم ولی تو باید به درسهات برسی.

فرهاد برای بعد از کار داریوش همیشه کارهای اضافه ایی در نظر می‌گرفت. یک روز از او می‌خواست تا پیچهای یک تایر را آنقدر باز و بسته کند تا سریع ترین راه باز و بست پیچ را یاد بگیرد و کارهایی از این قبیل.

یکسال گذشت داریوش تقریباً کارهای مختلف در مکانیکی را یاد گرفته بود.

فرهاد یک روز از داریوش خواست که به یک پژو دیاگ بزند و ماشین را روشن کند. بعد از داریوش خواست به صدای ماشین گوش کند و آن را بخاطر بسپارد.

فرهاد به داریوش گفت: می‌خوام قبل از دیاگ با گوشهات بفهمی مشکل ماشین چیه. میتونی این کار رو بکنی.

داریوش : نمیدونم.

فرهاد روز بعد یک گوشی جدید برای داریوش خرید. و به داریوش گفت صدای ماشین‌ها رو با این ضبط کن و گوش بده سرعت رو بالا میبره.

سال بعد فرهاد از داریوش می‌خواست تا سریعترین راه برای باز و بست موتور را پیدا کند. داریوش دیگر روند کار را یادگرفته بود. می‌دانست باید روشهای مختلف را تست کند. هر روش را ده ، پانزده بار انجام می‌داد و تایم می‌گرفت و بعد روش بعدی . شش ماه طول کشید تا داریوش بتواند سرعت باز و بست کردن موتور ماشین پژو را ارتقا بده و به آن روند ادامه داد.

پانزده سالگی

داریوش ۱۵ ساله شده بود روز تولدش بود. فرهاد برایش کیک خریده بود همه در مکانیکی از آن کیک خوردند. همه می‌خندیدند همه خوشحال بودند. درسهای داریوش با کمک کیمیا بهتر شده بود.

ساعت حدود ۱۵ بود که فرشته به جلو مکانیکی آمده و از یکی از کارکنان خواست که داریوش رو صدا کنه.

داریوش چندباری فرشته را در ماشین فرهاد دیده بود ولی هرگز با او صحبت نکرده بود. دستهایش را شست و به سمت درب مکانیکی رفت و با فرشته دست داد. فرشته هم موهایی به تیرگی دخترش داشت اما صورتش بسیار جدیتر بود.

فرشته: گوش کن بچه یتیم. اون روز که پدر و مادرت مردن. یتیم خونه من ازت مراقبت کرد. حالا اومدی اینجا که جای دختر منو بگیری؟ گوش کن عوضی! پاهات رو از زندگی من می‌کشی بیرون. نمی‌خوام دوروبرم ببینمت. پدر و مادر مفلوکت به اندازه کفن و دفن خودشون هم پول نداشتن. می‌دونی کی پول کفن و دفنشون رو داده؟ می‌دونی؟

داریوش در حالیکه از آن همه خشونت شکه بود و چشمانش می‌سوخت و بزحمت جلوی بگریه افتادن خودش را گرفته بود. سری به علامت نفی تکان داد.

فرشته: من. من پول کفن و دفن پدر مادرت رو دادم. می‌دونی کی پول خورد و خوراک و لباس های تو رو، تو این مدت می‌داده. یتیم خونه ایی که توش بزرگ شدی مال منه. میفهمی. هر چی داری مال منه. حالا به چه جرأتی می‌خوای جای کیمیا رو بگیری ها!

داریوش: جای کیمیا؟ یعنی چی؟

فرشته: فرهاد پسر می‌خواد. تو هم شدی پسرش مگه نه؟

داریوش: من فقط اینجا کار می‌کنم. مثل بقیه اندازه بقیه! حتی بیشتر! نمی‌فهمم چی میگی؟

فرشته: یک سیلی به داریوش می‌زند. این باعث می‌شه بفهمی. الان میفهمی مگه نه. از اینجا برو نمی‌خوام دورو بر فرهاد ببینمت. به یتیم خونه هم برنگرد.

داریوش: فرهاد من رو آورده اینجا. هر وقت اون بخواد میرم. من اصلا تو رو نمیشناسم. میگی خرجم رو دادی! نمیدونم راست میگی یا دروغ! ولی اگر راست میگی یه لیست بده از خرجات واسه خودم و پدر مادرم همه رو بهت پس بدم.

فرشته: چند بار با دو دست به سر و صورت داریوش می‌زند. بچه پرو با پول شوهرم می‌خوای با من تسویه حساب کنی؟ بی لیاقت. حیف شوهرم که تو رو مثل پسرش میبینه

داریوش: روزی ۸ ساعت اینجا دارم کار میکنم. عینه بقیه حقوقمه.

فرشته: یک سیلی جانانه به داریوش می‌زند. بی لیاقت. نبینمت. بعد به سمت ماشین می‌رود و سوار می‌شود و از آنجا می‌رود.

داریوش به سمت مکانیکی برگشت سرش پایین بود. به جلو می‌رفت که دست فرهاد او را از حرکت ایستاند. داریوش نگاه تیزی به فرهاد انداخت و بدون صحبت به داخل مکانیکی برگشت. به پیروز برای پیاده کردن موتور ماشینی کمک کرد. سریعتر پیروز بود. در حال کار مدام یک جمله را تکرار می‌کرد.

این زن یک روز میاد سراغت برای کاری، این زمین گرده، این آدم برای خواهشی، برای کاری میاد سراغت، اون روز بهت التماس میکنه ببخشیش، اون روز به حرفهایش نگاه نمیکنی، اون روز به خواهشها گوش نمیدی، اون روز فقط یک چیز رو یادت میاد. امروز رو. اون روز آسمون زمین اومد جواب این زنه رو میدی!

مرگ فرهاد

چند ماه بعد صبح زود ساعت حدود ۵ صبح تلفن مکانیکی زنگ زد. داریوش تلفن را برداشت. فرشته بود. با لحنی یخ زده گفت امروز مکانیکی تعطیله بچه. یه پارچه سیاه بخر بزن سردر مغازه، فرهاد رفت رحمت خدا. سخته کرد. داریوش: شما کجایید.

فرشته : آدرس بیمارستان را به داریوش می‌دهد. داریوش در بیمارستان بالای سر جسد بیجان فرهاد نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد. داریوش ساعت ۷ صبح به همه کارکنان مکانیکی زنگ زد و خبر فوت فرهاد را داد. آنها مراسم کفن و دفن را برگزار کردند.

بعد مرگ فرهاد مکانیکی برای هفت روز تعطیل شد. تمام کارکنان از آنجا رفته بودند. داریوش مانده بود. درسها را بیخیال شده بود. از شش صبح تا دو شب کار می‌کرد. یک تنه مکانیکی را میگرداند. چندباری به مکانیک هایی که آنجا کار می‌کردند زنگ زد. همه یک چیز می‌گفتند، «نمی‌خواهند برای فرشته کار کنند»

پیروز: اونجا نمون بچه کار برای تو زیاده می‌خوای بیا پیش خودم. او زن خود شیطانیه. اونجا نمون.

از فرشته و کیمیا هیچ خبری نبود. نه به مکانیکی می‌آمدند و نه زنگ می‌زدند. هیچی انگار که آنجا وجود ندارد.

داریوش حتی مطمئن نبود فرشته به او حقوقی پرداخت خواهد کرد. اما نمی‌خواست آن مکانیکی بسته شود. برایش مهم نبود پول بگیرد یا خیر. آنجا مال فرهاد بود. او به فرهاد این را مدیون بود. باید آنجا را باز نگه میداشت.

هر وقت به فرشته فکر می‌کرد. یاد آن ضرباتی می افتاد که به سر و صورتش زده بود. نمی‌خواست دوباره با فرشته روبرو شود. در تمام مراسم دفن سعی کرده بود که فاصله اش را از فرشته دور نگه دارد.

یک ماه تمام آنجا کار کرد. خبری از پول و حقوق نبود. کاری نمیشد کرد از درآمد مکانیکی مبالغی را برای خریدهای خودش و مکانیکی برمیداشت.

درسهایش حسابی عقب افتاده بود. اما چاره ایی نبود. با خودش گفت من قبل از اینکه بیام اینجا یکسال عقب بودم. امسال هم برای فرهاد عقب بمونم بجایی بر نمی‌خوره. سخت کار می‌کرد. مهارت هایی که فرهاد از او خواسته بود در خودش تقویت کند بشدت به دردش خورده بود.

حالا واقعاً با صدای ماشین می‌توانست بفهمد مشکل چیست و سرعت انجام کارهایش از بقیه مکانیک‌ها بیشتر بود. هنوز هر زمان خالی که پیدا می‌کرد. تلاش می‌کرد تا راهی برای سریعتر انجام دادن کاری پیدا کند.

عاشق مکانیکی بود. خود را بعنوان یک مهندس مکانیک تصور می‌کرد. خود را تحصیل کرده مکانیک تصور می‌کرد. اما ساعات طولانی کار مانع درس خواندنش شده بود. بهار گذشت و تابستان آمد اما خبری از فرشته و کیمیا نبود.

داریوش دیگر به آن روند عادت کرده بود. حاضر بود هر چند وقت که لازم باشد به کار با همان منوال ادامه دهد. ولی از طرفی آرزو می‌کرد چند مکانیک دیگر هم آنجا بودند و به او کمک می‌کردند.

در آن سال داریوش مجبور شده بود کارهای صافکاری و نقاشی را نپذیرد. او به آن کارها هیچ تسلطی نداشت.

یک سال گذشت نزدیک عید شده بود بالاخره خودش را راضی کرد که به فرشته زنگ بزند. سلام کرد مرگ فرهاد را تسلیت گفت و رسیدن عید را تبریک گفت.

فرشته: می‌دونم داری مکانیکی رو تنهایی می‌گردونی، بچه، فکر نمی‌کردم اینقدر جربزه داشته باشی. اگر فرهاد زنده بود، این رو هر روز به زخم می‌کشید. خوب حالا که نیست. من هیچ وقت ازت خوشم نمی‌آومد بچه اما ممنونم که نگذاشتی مکانیکی بسته بشه.

داریوش: برای فرهاد اینکار رو کردم. نه برای شما. نیازی نیست شما تشکر کنی.

فرشته بدون گفتن بدرد تلفن را قطع کرد. چند ماه گذشت بیش از یکسال بود داریوش مکانیکی را یک تنه می‌گرداند. مهارتش زبانزد مشتریها شده بود. اینکه هیچ وقت چیزی را از قلم نمی‌اندازد زبانزد شده بود. این را مدیون پیروز بود. از او می‌خواست تمام قسمت‌ها را چک کند.

مهر ماه بود که شخصی با کت و شلوار شیک با یک بنز جلوی مکانیکی ایستاد.

داریوش با دیدنش می‌دانست مشتری نیست.

آن شخص وارد مکانیکی شد. داریوش هم به سمتش رفت به هم درود گفتند و با هم دست دادند.

مرد: من صاحبقرانی هستم. وکیل خانم ایرانی.

داریوش: کی؟

وکیل: همسر آقای فرهاد.

داریوش: امر؟

وکیل: مکانیکی رو ببندید و با من بیاید با خانم ایرانی یک جلسه دارید.

داریوش مکانیکی را جمع کرد. می‌دانست که احتمال آنکه به مکانیکی برگردد وجود ندارد. بنابراین لباسهایش را درون کیف بزرگی چپاند و بعد هم هر آنچه در یخچال بود را درون کیسه ایی ریخت و در سطل زباله جلو مکانیکی گذاشت و سوار ماشین وکیل شد.

در ساختمان مجللی روی مبل مجللی نشست و منشی وکیل با موهای بلوند و پیراهن قرمزی که تا مچ پاهایش را پوشانده بود برایش قهوه آورد.

یکساعتی منتظر بود تا بالاخره فرشته و کیمیا آمدند. دلش برای کیمیا تنگ شده بود. میخواست کیمیا را بغل کند میخواست در بغل کیمیا به یاد فرهاد گریه کند. اما نگاه یخزده فرشته امکان هر حرکتی را از داریوش گرفته بود.

همگی به هم درود گرفتند. فرشته و کیمیا با داریوش و وکیل دست دادند و نشستند.

فرشته: تو این یکسال خیلی زحمت کشیدی. مکانیکی رو باز نگه داشتی و کارو بارش رو مرتب نگه داشتی ما یک مبلغی در نظر گرفتیم که بهت بدیم.

داریوش: من یک مقدار از دخل مکانیکی رو برای خرج خودم و مکانیکی برداشتم.

فرشته: اون مبالغ خورد اهمیتی نداره بیشتر مشتریها کارت میکشند و حساب و کتاب مکانیکی رو کامل داریم. هرچی هم که برای خودت برداشتی مشکلی نداره. ما یک مبلغ رو برات واریز می‌کنیم.

داریوش ممنون.

فرشته: تو نمیتونی داخل مکانیکی زندگی کنی. باید از اونجا بری. اما بعنوان کارگر میتونی اونجا کار کنی.

داریوش: ممنون من کار دارم. این مدت هم موندم که مکانیکی بسته نشه! شما هم یک مکانیک بذارید براتون اونجا رو بگردونه.

فرشته: من از کارکردنت خوشم میاد. میتونی بمونی. بعنوان کارگر البته.

داریوش: متاسفانه امکانش نیست. من جایی مشغول به کار شدم و امکان اینکه برای شما کار کنم ندارم. ببخشید.

فرشته: هر طور که راحتی! می‌شه کلید مکانیکی رو به ما بدی.

داریوش کلید را از جیبش در می‌آورد و به فرشته می‌دهد. کلید یدک هم روی دیوار روبروی درب هست توی جعبه آبی آویزون روی دیوار. بهر حال باید رمزش رو عوض کنید.
فرشته: بله مرسی.

داریوش: بلند می‌شود. من دیرم شده باید برم سر کار، اگر کار دیگری با من ندارید، من بروم.
فرشته: بلند می‌شود و با او دست می‌دهد.

داریوش: دست می‌دهد و از درب خارج می‌شود. وقتی از آنجا دور شد. موبایلش را در آورد و به چند مکانیک که میشناخت زنگ زد که به یاد فریدون افتاد. همه او را عمو فریدون صدا می‌زدند. یک مکانیکی به بزرگی مکانیکی خودشان داشت ولی سنتی تر بود. کمی دور بود ولی ارزشش را داشت. به او زنگ زد و ماجرا را برایش تعریف کرد و موفق شد که یک قرار کاری فیکس کند.

کار جدید

فریدون برایش چای ریخت. مکانیکی به نظر تعطیل می‌آمد نه ماشینی بود و نه کسی که آنجا کار کند. فریدون بود و خودش.

فریدون: پشت میز نشست. یاد فرهاد بخیر.

داریوش: یادش بخیر! فردا صبح میرم سر مزارش. دلم تنگ شده براش.

فریدون: خدایا مرز آدم خوبی بود.

داریوش: در حق من که پدری کرد.

فریدون: چی شد اومدی بیرون.

داریوش: فرشته.

فریدون: خیلی بد دهنه. بد فحش میده.

داریوش: صابونش به تن شما هم خورده.

فریدون: خورده! یه زمان دوست بودم با فرهاد. باهم رفته بودیم عرق خوری. فرشته جد و آبادم رو آورد جلو چشمم.

داریوش: آره! اینجوری.

فریدون: تو دلش هیچی نیست. اینو فرهاد می‌گفت.

داریوش: کجاش؟

هر دو خندیدند.

فریدون: قلب نداره! خندید. آره نداره.

داریوش: اینجا چرا اینطوره. چرا کسی نیست.

فریدون: مریض بودم تازه روپا شدم. بستری بودم. سرطان پرستات.

داریوش: سلامتی باشه.

فریدون: سلامتی برای همه باشه.

داریوش: من می‌تونم اینجا کار کنم؟ جای خواب هم ندارم.

فریدون: حجره میکانیک خالیه. درست کردن جای خواب هم با خودت.

داریوش: حله!

داریوش از آن روز آنجا مشغول شد. سه ماهی گذشت تا بالاخره فرشته آن پولی که قول داده بود برایش واریز کند. ولی در تمام آن مدت داریوش حتی یکبار هم به فرشته برای پول یا مسئله دیگری زنگ نزد.

داریوش: بعد از دیدن پیام بانک برای واریز پول، یاد عید سال قبل افتاد. به فرشته زنگ زده بود که سال نو را تبریک بگوید. بیشتر می‌خواست تکلیف مکانیکی روشن بشه، آن زمان تک و تنها یک مکانیکی بزرگ را میگرداند. لحن یخزده فرشته را یادش بود. وقتی برای مرگ فرهاد به او تسلیت گفته بود. جواب یخزده فرشته را به یاد می‌آورد. «به شما هم تسلیت

میگم. میدونم خیلی دوستتون داشت. بزودی با شما تماس میگیرم برای سروسامان دادن به مکانیکی صحبت می‌کنیم.» آن بزودی شش ماهی به طول انجامیده بود.

داریوش مبلغی از آن پول را برای تجهیز مکانیکی صرف کرد. یک دوش برای خودش دست و پا کرد.

فریدون درآمد مکانیکی را نصف نصف حساب می‌کرد. عملاً باهم شریک شده بودند. کار از داریوش مکان از فریدون.

داریوش سخت کوش و ماهر بود. بزودی مکانیکی آنقدر شلوغ شده بود که سه نفر دیگر را استخدام کردند.

مکانیکی فریدون سنتی بود و حجره داشت. هر مکانیک در حجره خودش کار می‌کرد. داریوش از همه کم سن تر بود. اما کسی مهارت او را نداشت. سرعتش در انجام کارها بشدت بالا بود. همیشه به همه کمک می‌کرد. یک خانواده شده بودند. بعد از کار گاهی ساعت‌ها با فریدون در دفترش مینشست و می‌گفتند و می‌خندیدند.

یک روز فریدون به حجره داریوش آمد.

داریوش: درود ارباب. امر! جونم!

فریدون: یه چی بگم منفجر بشی از خنده!

داریوش: بگو.

فریدون: اگر گفتمی فرشته کی رو استخدام کرده بعنوان مکانیک ارشدش.

داریوش: کی رو؟

فریدون: فرشید رو.

داریوش: کدوم فرشید.

فریدون: فرشید چیل.

داریوش: سرپرست مکانیک! اون در حد شاگردهم نیست. خوب حالشون!.

فریدون: گفتم میخندی.

داریوش: دمت گرم.

وقتی فریدون دورشد. داریوش همانجا نشست روی زمین و به ستون دیوار تکیه داد. دوست داشت بزند زیر گریه. نیمدانست چه چیزی آنقدر او را احساساتی کرده بود. اما تیش زیادی حس می‌کرد. صبح روز بعد ساعت ۵ صبح بیدار شد و به سر مزار فرهاد رفت.

داریوش: درود اوستا خوبی برات شیرینی دانمارکی اوردم دوست داشتی. یه قولی به من دادی یادت هست. گفت کسی به خودت و خانوادت کاری نداره. فرشته اومد. زد تو گوشم. اونهم نه بیار! هیچی نگفتی. من سر قولم موندم. ولی تو نه. اوستا ناراحت نشی ولی ترجیح می‌دم تو قبر بخوابم ولی دیگه فرشته رو نبینم. نمیدونم چکار داره می‌کنه. دلمم هم نمی‌خواد بدونم. میدونم زننه! میدونم دوستش داری. ولی انصافاً جز خودت هیچکی نمیتونه دو دقیقه تحملش کنه. می‌گفتی چیزی تو دلش نیست؛ زبونش آتیشه؛ ولی تو دلش هیچی نیست. راستش برام مهم نیست. نمی‌خوام دیگه ببینمش. می‌دونم بهت مدیونم. یکسال مکانیکی رو باز نگه داشتم. می‌دونی خودت. ببخشید که نمی‌تونم بیشتر به خانوادت خدمت کنم. شرطمون یادت هست که؟! فرشته زد زیر قول و قرار بین من و تو.

فرشته: چه قول و قراری؟

داریوش: درود. نمی‌دونستم میاید اینجا وگرنه مزاحم نمی‌شدم. بدرود.

فرشته: سوال کردم ازت؟ چه قول و قراری؟

داریوش: کسی به من و خانوادم توهین نکنه.

فرشته: اونوقت من به تو و خانوادت توهین کردم بچه؟

داریوش: تو صورت فرشته نگاه کرد. به چشمان فرشته خیره شد. الان جواب می‌خواید؟

فرشته: نه واقعاً من چه توهینی به تو و خانوادت کردم. اصلاً تو و خانوادت کی هستید که من بخوام بهتون توهین کنم.

داریوش: بدرود خانم. رفت.

فرشته : صبر کن. جدی پرسیدم.

داریوش: بدرود خانم.

فرشته گیره موهایش را مرتب کرد و سر مزار فرهاد نشست.

فرشته: راست میگه، هیچ کی غیر تو زبون آتیشی من رو تحمل نمی‌کنه. همیشه می‌گفتی زبونت میسوزونه. بد میسوزونه. دلم برات تنگ شده فرهاد. همه میگن من باعثت شدم. میگن دعوای شب قبلمون سر داریوش باعث شد سخته کنی. کیمیا میگه من تو رو کشتم. باهام حرف نمیزنه. الان بیشتر از یک ساله باهام حرف نمیزنه.

عید

داریوش به مکانیکی برمیگردد. تمام مدت به یک چیز فکر می‌کند دیگر سر مزار فرهاد نمیرم نمی‌خوام اون زنه رو ببینم.

داریوش نوزده ساله شده است. عید نوروز نزدیک است. بیشتر مشتریان فرشته الان مشتری داریوش شده‌اند. همه از دست مکانیک فرشته ناراضی هستند. شایعاتی هست که بازداشت شده. یکی از خودروهایی که تعمیر کرده باعث مرگ ۴ نفر شده، شانس آورده که بیمه بودند ولی بیمه تمام مبلغ دیه را به عهده نگرفته و او در زندان است. اینها را از مردم شنیده بود و نمی‌دانست راستند یا دروغ. بفکر تعطیلات نوروز بود. با دوستانش در گیلان قرار گذاشته بود. ماشین شاسی بلند خریده بود. شراکت با فریدون باعث شده بود حسابی پول دریاورد. خانه خریده بود. ماشین گرفته بود. اوضاع مالیش خوب بود. صبح بیست و نه اسفند به شمال رفت سه شب آنجا ماند و کلی خوش گذراند و بعد ساعت یک صبح به سمت تهران بازگشت هوا بشدت بارانی بود. مه شکن هایش روشن بود. مانند یک عقاب مراقب جاده بود. نزدیکهای ساعت سه تاریکی جاده خسته اش کرد. در میسر جاده یک حاشیه راه پهن

پیدا کرد و به آرامی وارد آن شد. نگران گیر کردن ماشینش نبود حاشیه سنگ ریزه زیادی داشت و موتور ماشینش قدرتمند بود. درب های ماشین را قفل کرد و چند دقیقه چشمانش را بست. بعد از پانزده دقیقه چشمانش را باز کرد و فلاسکی را از پشت ماشینش آورد و برای خودش اسپرسو ریخت و خورد و بعد صورتش را با آب سرد یک بطری کوچک شست. بیرون را نگاه کرد. مطمئن بود که کاملاً بیدار و هوشیار است. موسیقی ماشین را زیاد کرد. ادیت پیاف بود. زد آهنگ بعدی از ایندیل بود. این برای من خوبه، جوون پسندتره. به جاده می‌زند، ماشین بی زحمت وارد جاده می‌شود. چند دقیقه ایی رانندگی می‌کند که چراغ های خودرویی را در جلو میبیند. سرعتش را کم می‌کند. کمی نزدیک تر می‌شود و متوجه می‌شود که خودرو در کنار جاده متوقف است. از کنارش رد می‌شود و در کنار جاده متوقف می‌شود. باران مانند شلاق میبارد. از صندلی راننده سرش را به سمت شیشه جلوی ماشین خودش می‌برد و آسمان بالای سر را نگاهی می‌کند. با خودش می‌گوید چاره ایی نیست. باید بری. یک بارانی را از صندلی عقب بر می‌دارد و میپوشد. کلاه بارانی را سر می‌کند. از ماشین خارج می‌شود. دزدگیر ماشین را فعال می‌کند. احتمال دزد بودن آن راننده را می‌دهد. باید حواسش را جمع کند. به سمت ماشین می‌رود پشت شیشه راننده می‌رسد. دختری هم سن و سال خودش تنها پشت رول است و با دست از او می‌خواهد که آنجا را ترک کند. داریوش گیج است! نمی‌فهمد چرا دختر باید از او بخواهد برود. اول صندلی عقب را چک می‌کند. خیال می‌کند کسی با دختر است که او را وادار کرده چنین کند. اما هیچ اثری از هیچ موجود زنده‌ی دیگری در ماشین نیست. می‌تواند کف ماشین را در صندلی عقب ببیند و صندلی کنار راننده هم خالی است. آن دختر قطعاً تنها است. چرا می‌خواهد او برود؟ داریوش: با مفصل انگشت اشاره به شیشه می‌زند. شیشه را بده پایین. دختر شیشه را به اندازه دو سانتی متر پایین داد.

دختر: می‌شه برید. من زنگ می‌زنم میان دنبالم.

داریوش نگاهی به کوه های اطراف می‌کند. آنتن داری مگه؟

دختره: نگاهی به گوشی می‌اندازد. نه.

داریوش: کاپوت رو بزن.

دختر: می‌شه فقط بری.

داریوش: کاپوت رو بزن. لحنش جدی و امری است.

دختر کاپوت را باز می‌کند .

داریوش: به سمت ماشین خودش می‌رود در آن باران سخت میتواند ماشین را بررسی کند اما در صندوق عقب هم چادر دارد و هم وسایل کافی برای تعمیرات ابتدایی.

کاپوت را بالا می‌زند و چادر را روی کاپوت می‌گذارد و خودش زیر چادر می‌رود و چراغ پر نوری را روشن می‌کند. چندباری از دختر می‌خواهد که استارت بزند و بعد از نیم ساعت بالاخره ماشین روشن می‌شود.

داریوش چادر و وسایل را جمع می‌کند و به ماشین خودش می‌برد. مطمئن می‌شود که وسیله ایی را جا نگذارد.

به سمت ماشین دختر می‌رود. این تا شهر میرسونتمون باید یه قطعهش عوض بشه دنبالم بیا.

دختر: من خودم انجام می‌دم شما برو.

داریوش: دنبالم می‌ای! خوب.

دختر: خوب.

داریوش چراغ های خطرش را روشن کرده و با سرعت آرامی حرکت می‌کند.

دختر هم به طبیعت از او همین کار را می‌کند. ساعت شش به شهر می‌رسد داریوش وارد شهر می‌شود و جلوی یک مکانیکی متوقف می‌شود. دختر هم متوقف می‌شود. داریوش در ماشین نشسته.

دختر از ماشین پیاده می‌شود. و به شیشه ماشین داریوش با دست ضربه ای می‌زند.
داریوش شیشه را پایین می‌دهد.

دختر: چکار کنیم.

داریوش بسته است صبر می‌کنیم.

دختر: من برم یه چیزی بخرم بخوریم.

داریوش: تو بشین تو ماشین من می‌خرم.

دختر: با سر تایید می‌کند و به سمت ماشین می‌رود.

داریوش با ماشین می‌رود و بیش از نیم ساعت بعد برمیگردد. به دختر اشاره می‌کند که به ماشین او بیاید دختر هم به سمت ماشینش می‌رود و درب شاگرد را باز می‌کند و می‌نشیند.

دختر: درود ببخشید مزاحم شدم.

داریوش: باهات حساب می‌کنم. نگران نباش.

دختر : می‌خندد. اوکی فقط من الان پول ندارم می‌شه رسیدیم تهران باهاتون حساب کنم.

داریوش: اوکی.

دختر و داریوش مشغول خوردن صبحانه می‌شود.

ساعت حدود هشت صبح یک کودک پانزده شانزده ساله نحیف درب مکانیکی را باز می‌کند.

داریوش به دختر : سوییچ/

دختر: خودم می‌ارم.

داریوش: سوییچ و با دستش را برای اینکه دختر سوییچ را به او بدهد باز می‌کند.

دختر سوییچ را در دست داریوش می‌گذارد. داریوش ماشین را به سمت مکانیکی هدایت می‌کند شاگرد به داریوش اشاره می‌کند که روی چال نرود.

داریوش: پنجره را باز می‌کند چیه؟

پسر: اوستا باید بیاد؟

داریوش : اوستا قبل ۱۰ میاد؟

پسر: قبل دوازده نیماد.

داریوش: بذار پیام رو چال؟

پسر: بیا! ولی من کاری بلد نیستیم.

داریوش: حالا بذار پیام رو چال.

پسر: با دست اشاره می‌کند که بیا.

داریوش روی چال می‌رود. شماره قطعه فروش داری این اطراف.

پسر: گوشیش را در می‌آورد و شماره ایی را به داریوش می‌دهد.

داریوش تماس می‌گیرد. با کلی خواهش و تمنا بالاخره رضایت فروشنده را جلب می‌کند که مغازه اش را زودتر باز کند تا او بتواند خرید کند. سویچ ماشین دختر را به شاگرد می‌دهد و با ماشین به سمت آدرس فروشگاه قطعه فروش می‌رود. قطعه را خریده برمی‌گردد.

مجدد از شاگرد سویچ را می‌گیرد و قطعه را عوض می‌کند. بعد از مبلغی را روی کارت خوان می‌کشد.

داریوش ماشین را از مکانیکی بیرون می‌آورد. به دختر اشاره می‌کند که بیاید. دختر از ماشین پیاده می‌شود. داریوش هم از ماشین پیاده شده است.

داریوش: این شماره کارت منه. این هم مبلغ و شماره مو هم داشته باش. ریختی پیام بده بدونم تو بودی.

دختر: باشه میرزم برات. می‌خندد.

داریوش: به سلامت.

دختر : بای.

کیمیا به خانه می‌رود.

فرشته: درود، خسته نباشی.

کیمیا: درود. بهاره از شمال اومده پیشش بود.

فرشته : می‌خوای بریم شمال یه هوایی عوض کنیم.

کیمیا: بریم پاریس، شمال چیه؟

فرشته: بلیط برای سیوم داریم. میریم.

کیمیا: بهاره می‌گفت داریوش رو دیده. تو راه مثل اینکه ماشینش خراب شده داریوش هم بهش کمک کرده براش ماشین رو درست کرده.

فرشته: مکانیکه قابلیه. کاش میشد بیاد پیش خودمون الان چند وقت مکانیکی بسته است. دلم نمی‌خواد میراث فرهاد اینجوری خاک بخوره. هر کی هم میاد مثل آدم کار نمی‌کنه. این داریوش یکسال تک و تنها مکانیکی رو گردوند آب از آب تگون نخورد. این جماعت تو این یکسال مشکلی نبود که درست نکرده باشن.

کیمیا

کیمیا: می‌خواهی باهاش صحبت کنم. بهاره باید پول قطعه رو بده بهش. با بهاره میرم به بهانه دادن پول تعمیر باهاش حرف می‌زنم.

فرشته: من زدمش. بهش سیلی زدم. به پدر و مادرش هم بد و بیراه گفتم. به خودش هم گفتم.

کیمیا: میدونم بابا گفته بود. گفت حتی نتونسته از پسره عذرخواهی کنه. می‌گفت. «نمیدونستم چطوری دوباره تو صورت پسره نگاه کنم.» می‌گفت «نمیدونم مامانت چطور دلش میاد با یه بچه یتیم اینجوری برخورد کنه.» اگر خودت مالک سه تا یتیم خونه نبودی

من هم نمیدونستم. ولی من دیدم اون بچه‌ها رو چقدر دوست داری و براشون ولخرجی می‌کنی.

فرشته: پسره اومده بود سر مزار فرهاد. باهم بحث کردیم. حرفهای خوبی بهش نزدیم.

کیمیا: الان چی؟ می‌خوای باهاش کار کنی.

فرشته: دلم نمی‌خواد. ولی نمی‌خوام اون مکانیکی خاک بخوره.

کیمیا: من باهاش حرف می‌زنم.

فرشته: حسابی از دست من شاکیه.

کیمیا: باهاش حرف می‌زنم.

جلوی مکانیکی داریوش درحال تنظیم باد یک ماشین برای یک خانم جوان بود که کیمیا و بهاره وارد شدن و درود گفتند.

داریوش به هردو درود گفت و کارش را ادامه داد وقتی مشتری‌ش رفت از آنها دعوت کرد که به داخل مکانیکی بیایند.

کیمیا با داریوش دست داد ولی بهاره به همان درود گفتن اکتفا کرد. هر سه نشستند و داریوش برای خودشان چای ریخت.

چای را که خوردند.

بهاره گفت: برای تشکر اومدیم من و کیمیا دوست هستیم. برای همین باهم اومدیم من یه مبلغی رو هم باید به شما می‌دادم و کارت‌ش را به درایوش می‌دهد.

داریوش تشکر کرد و کارت را کشید. و به بهاره پس داد. مالتون پر برکت باشه.

بهاره مرسی.

کیمیا: خوبه اینجا.

داریوش: خوب.

کیمیا: مکانیکی ما بسته است. یادش بخیر اون موقع‌ها چقدر شلوغ بود.

داریوش: آره یادش بخیر.

کیمیا: میتونه دوباره شلوغ باشه. به کمک تو البته.

داریوش: میتونه شلوغ بشه، قطعاً ولی کمکی از دست من بر نمیاد. خودتون باید کارهاش رو راست و ریست کنین.

کیمیا: قهری!

داریوش: نگاهی به بهاره می اندازد. الان وقت این حرف‌ها نیست.

بهاره من تنهاتون میذارم.

کیمیا: نگفتی، قهری!

داریوش: اگر باشم چه فرقی برای تو داره.

کیمیا: بابا تو رو دوست داشت.

داریوش: من هم یکسال یک مکانیکی رو براش عین ساعت چرخوندم. گمونم بی حسابیم. کاری که پنج تا مکانیک برای شما نتونستند انجام بدن رو من یک نفره انجام می‌دادم.

کیمیا: گمونم مامانم پولش رو هم باهات حساب کرد.

داریوش: دقیقاً! الان هم بی حسابیم. میتونی بری. اگر طلبی دارید هم بگید. رو درباریستی نکنید. مامانت می‌گفت پول قبر بابا و مامانم رو داده خرج خورد و خوراک و لباس من رو داده. بگو فاکتور بده حساب کنم باهاش.

کیمیا: ما با تو بی حسابیم. بی حساب، بی حساب. حالا می‌خواهی کمک کنی مکانیکی رو باز کنیم.

داریوش: نه! میتونی بری.

کیمیا: بعداً حرف میزنیم.

بعد از پایان روز کاری داریوش پیش فریدون رفت و برای هر دویشان چای ریخت.

فریدون: کیمیا بود نه؟!

داریوش: آره.

فریدون : بزرگ شده.

داریوش: کوچیک شده، آدم این همه داشته باشه چشمش دنبال لباس و غذای بچه یتیم‌ها باشه، بزرگی نیست حقارته.

فریدون: دعوا کردین.

داریوش: میگن خرجم رو دادن میگن بهشون بدهکارم. گفتم لیست بدن تسویه کنم. مثل اینکه قبر ننه و آقای منو هم اینها خریدن اون رو هم باید تسویه کنم.

فریدون: کم داری این ماه سهم الشراکه من رو نده با اینها تسویه کن.

داریوش: نه دارم. برکت مال شما اونقدر دارم که پرت کنم تو صورت اینها.

فریدون: فرهاد عاشق دخترش بود. عاشق فرشته بود. یادش بخیر.

داریوش: آره عاشقشون بود.

فریدون: آدم بد دهنیه، فرشته رو میگم. اما خوب زن فرهاد چکار می‌شه کرد. بخاطر رفیقمون هم که شده باس تحمل کنیم.

داریوش: فعلا که رفتن امیدوارم دیگه نیان.

فریدون : جز بحث طلب چی گفت.

داریوش: میگه مکانیکی داره خاک می‌خوره کمک کن راهش بندازیم.

فریدون: آره حیف اونجا باس راهش انداخت. فرهاد کلی برایش زحمت کشید. چه شب‌هایی که نخوابید.

داریوش: باور کن من بیشتر از فرهاد برای روپا نگه داشتن اونجا نخواهیدم.

فریدون: خبر دارم. جای پنج تا مکانیک کار کردی یکسال و نیم از درس عقب موندی. خبر دارم. فرشته بهم گفت. ناراحت بود از حرفایی که بهت زده. ناراحت بود از سیلی که بهت زده.

داریوش: ناراحت؟! اون که سر مزار می‌گفت کدوم بی احترامی. تازه همونجا هم دوباره بی احترامی می‌کرد. خُله.

فریدون: اون رو هم گفت. زبونش آتیشه، آتیش، پشت تلفن که داشت ابراز ناراحتی می‌کرد، یکی، دوتا ترکشش به من هم خورد.

داریوش: بیا زنگ میزنه بگه از کارش ناراحته بعد باز ناراحتی ایجاد میکنه. خُله دیگه.

فریدون: زن دوستمونه مجبوریم تحمل کنیم دیگه.

داریوش من باس برم یکم وسیله بخرم شما چیزی لازم نداری.

فریدن: من میرم خونه.

داریوش: پس من هم برم.

تابستان آن سال داریوش در کنکور شرکت کرد و در رشته مکانیک قبول شد. اواخر شهریور بود که داشت خودش را برای رفتن به دانشگاه آماده می‌کرد.

در مکانیکی با ماشینی های مشتری داشت کار می‌کرد. که صدای دختری گفت درود و داخل شد و روی صندلی نشست.

داریوش نگاهی به او کرد. کیمیا بود. «درود» دستهایش را شست و خشک کرد و با کیمیا دست داد.

داریوش: من کار دارم بگو.

کیمیا: جعبه شیرینی را به او می‌دهد. مبارکه دیدم قبول شدی.

داریوش: مرسی. لطفت رو میرسونه.

کیمیا: چه رشته ایی قبول شدی.

داریوش: مکانیک

کیمیا: کدوم دانشگاه

داریوش: دانشگاه تهران.

کیمیا: خوب قبول شدی. من قزوین قبول شدم. حسابداری

داریوش: مبارکه. لحنش خشک و یخ زده بود. کلمات بزحمت از دهانش خارج میشدند.

کیمیا: خندید خوبی خودت.

داریوش: مرسی از احوال پرسى، من کار دارم اگر کاری نداری من این رو باید تحویل بدم.

کیمیا: از جایش بلند شد. چجوری باید از تو عذرخواهی کرد. صدایش بلند است داد می‌زند.
«ها! چطوری باید عذر خواهی کرد.»

داریوش: داد زن. اینجا خونه خودتون نیست. صدات رو بیار پایین.

کیمیا با همان لحن و همان تن صدا: میگم چطوری می‌شه از تو معذرت خواهی کرد.

داریوش با عصبانیت: نمی‌شه. مشکلی داری.

کیمیا: خوشحالی میبینی مکانیکی بابا بسته است! نه؟! خوشحالی برات پول بیشتری داره مگه نه.

داریوش با لحنی آرام و یخ زده: آره! خوشحالم. مشکلیه!

کیمیا: یقیه داریوش را می‌گیرد. و به سمت عقب هل می‌دهد. آشغال بابام عین بچت دوستت داشت.

داریوش: خوب! که چی!

کیمیا: نمک شناس.

داریوش: حرف هات رو زدی، فحش هات رو دادی، داد هات رو زدی. میتونی بری.

کیمیا: چه کارت کردیم که انقدر ازمون متنفری. بابا همی‌شه ازت تعریف می‌کرد. برای بابام یکسال و نیم صبح و شب تو اون مکانیکی کار کردی یکبار سر سال نو زنگ زدی تسلیت گفתי تبریک گفתי قطع کردی. پنج تا مکانیکمون روزی بیست بار زنگ میزدند آخرش هم دادگاه و دادگاه کشی و حکم پلمپ مکانیکی. آشغال او مکانیکی که رو درش زده پلمپ قوه قضاییه مال فرهاد. مال همون آدمی که تو رو به این جا رسوند.

داریوش: حرف دهنتم رو بفهم، چیزی که لایق خودته به من نسبت نده.

کیمیا: چی؟

داریوش: آشغال خودتی. حرف دهنتم رو بفهم هیچی نمیگم هی پُر رو تر می‌شه.

کیمیا: ببخشید. منظورم اینکه چطور میتونی بینی این اوضاع رو و ناراحت نشی.

داریوش: میری؟ یا بندازمت بیرون.

فریدون: کسی دختر فرهاد رو از اینجا بیرون نمیدازه، آقا داریوش.

داریوش بر میگردد فریدون آنجا ایستاده بود.

داریوش: ببخشید. نفهمیدم شما اینجا هستید.

فریدون بیاید دفتر من هر دوتایی تون.

داریوش و کیمیا به دفتر فریدون می‌رود. داریوش قبل از رفتن به دفتر صورتش را با آب میشوید.

فریدون پشت میزش می‌نشیند: فرهاد شما دوتا رو عین بچه هاش دوست داشت. هردوی شما رو، سر چی اینقدر داد و بیداد می‌کنین.

کیمیا: بابا که اینو بیشتر از من دوست داشت.

داریوش: چرا اینو میگی، خودت و فرشته مدام این حرف و میزنین چرا؟

کیمیا: همیشه حواسش بیشتر به تو بود.

داریوش: میگم رو چه حسابی این حرف رو میزنی؟

کیمیا: برات لپتاپ می‌گرفت گوشی و ...

داریوش: آخه نمک به حروم، چشمت دنبال لپتاپ و گوشی من بود. تو سالی دوبار پاریس

نمی‌رفتی؟ تو سی برابر من گوشی و لپتاپ نمی‌خریدی. چی میگی تو؟

فریدون: داریوش بار آخر بهت میگم. بی احترامی کنی میری بیرون.

داریوش: ببخشید.

فریدون: بگو کیمیا، سفر پاریس رفتی؟

کیمیا: رفتم.

فریدون: سی برابر بیشتر لپتاپ و موبایل داشتی؟

کیمیا: قیمتی آره ولی تعداد نه خدایی مگه جنگه چه خبره سی تا گوشی مگه گوشی فروشی دارم.

فریدون و کیمیا هر دو می‌خندند.

فریدون یادت بابات بخیر.

کیمیا: یادش بخیر.

کیمیا: شاید برای من بیشتر خرج می‌کرده. ولی تو روهم خیلی دوست داشت.

داریوش: که چی؟ چشم نداشتید! ببینید یه لقمه نون به یه یتیم میدی. شما چجوری سه تا

یتیم خونه دارین. تخفیف مالیاتی چیزی داره؟

کیمیا: یک سیلی محکم به داریوش زد. سیلی چنان محکم بود که لب داریوش را شکافت.

داریوش: دستمالی را از روی میز برداشت و لبش رو تمیز کرد. من برم اوستا به کارام برسم.
فریدون: بشین.

فریدون: من فرشته و کیمیا و فرهاد رو خیلی وقته میشناسم. هر سه تاییشون رو. هر مشکلی داشته باشن تهمت خُساست نمی‌شه بهشون زد.

داریوش: فرهاد ۷ سال پیش برای من یک لبتاپ و یه گوش خرید این هنوز یادشه. حدس بزن برای خودش تو این مدت چندتا لبتاپ و گوشی خریده. تو این مدت فقط شش بار رفتن پاریس. هنوز می‌گه بابام تو رو بیشتر از من دوست داشت، چون برات لبتاپ و گوشی خرید. چقدر پول اون لبتاپ و گوشی من بدم راحت شم از این دین.

کیمیا: دیگر نمیتواند جلوی گریه‌های خودش را بگیرد و بادستمالی مدام چشمانش را تمیز می‌کند. اشک از چشمانش سرازیر می‌شود. به چشمان داریوش خیره می‌شود. خوب پس بذار رک بپرسم. خودت قاضی، بابام تو رو دوست داشت یا نه؟ برای تو و همکارات تو اون مکانیکی نون در می‌آورد یا نه؟ خودت قاضی تو بگو.

داریوش: دوست داشت. خیلی هم دوست داشت. نه اندازه تو. نه یک صدم تو. نه حتی یک هزارم تو. می‌دونی تو اون مکانیکی خوابیدن چطوری. تاحالا اصلا رو زمین خوابیدی؟ کیمیا: نه! نخواستیدم. اما برق چشمهای پدرم وقتی از پیشرفت تو حرف می‌زد رو هم یادمه. دوست داشتم خفت کنم. هیچ وقت راجع به من با او حرارت حرف نمیزد. هر وقت راجع به من حرف می‌زد، نصیحت بود و نکوهش. «رفیق بازی نکن، درس بخون، کلاس هات رو جدی بگیر»

داریوش: تو حتا نمی‌فهمی که اینها اوج دوستداشتنش بوده. می‌خواست به پیشرفت کنی.

کیمیا: یک سیلی دیگر با دست دیگرش حواله صورت داریوش می‌کند: من از زدنت ابائی ندارم. خواست به حرف زدنت باشه. نفهم خودتی. معلومه که میدونم دوستم داشتم.

داریوش: من خیلی کار دارم باید برم.

فریدون: برو صورتت رو بشور بیا. داریوش که برگشت. تو هم برو صورتت رو بشور کیمیا.
کیمیا هم رفت و برگشت.

کیمیا که برگشت میلرزید. بشدت عصبی بود. کمی آب خنک خورد.

داریوش آرامتر شده بود. به مبل لم داد.

فریدون: فکر می‌کنم همگی می‌تونیم تا اینجا نتیجه بگیریم فرهاد خدایامرز هر دوی شما
رو دوست داشت. کسی مخالفتی داره.

فریدون چند لحظه منتظر می‌ماند وقتی کسی حرفی نمی‌زند ادامه می‌دهد: خوب برویم
سراغ موضوع بعدی دیگه چه مشکلی هست کیمیا.

کیمیا: مکانیکه بابا چندوقته تعطیل شده. مکانیکمون متهم به قتل غیر عمد شده و سه ماه
باید زندان بمونه، آزاد هم که بشه بعید میدونم عاقلانه باشه برش گردونیم سرکار. از داریوش
کمک خواستم اونجا رو دوباره باز کنیم.

فریدون: خوب داریوش. چی میگی. مردش هستی دست به دست هم بدیم مکانیکی
رفیقمون رو دوباره سرپا کنیم. تو اینجا رو سرپا کردی. یادم نرفته چجوری اینجا کار کردی
که الان اینجوری شده. تراکتور مثل تو کار نمیکنه. همت بلند بچه. کمک می‌کنی مکانیکی
رفیقمو باز کنیم.

داریوش: من نیستم. می‌خوای اخراجم کنی. بکن، می‌خواهی بهم فحش بدی بده، می‌خواهی
سیلی بزنی، بزن. من نیستم. الان که فرهاد از این دنیا رفته اون مکانیکی مال فرشته است.
من برای فرشته کار نمی‌کنم. آسمون رو به زمین بدوزید من برای فرشته کار نمی‌کنم.
مجبورشم سنگ بخورم، میخورم ولی برای فرشته کار نمی‌کنم. این رو به خودم مدیونم. اون
روز که فرشته بخاطر هیچ و پوچ چندبار خوابوند درگوشم، به روح پدر و مادرم قسم خوردم.
الان هم قسمم رو نمی‌شکنم. من نون و نمک شما رو خوردم اوستا. نمکدون نمی‌شکنم. ولی
نامردیه ازمن بخواهی برای فرشته کار کنم. بعد مکانیکی خودمون چی می‌شه؟

کیمیا: تو قسم خوردی که برای مادرم کار نکنی چون چندتا سیلی بهت زده؟ الان که دوتا سیلی از من خوردی چه قسمی خوردی ها؟ بگو خجالت نکش؟ چه قسمی خوردی؟

داریوش: می‌خواهد جواب بدهد که نگاه تند فریدون مانعش می‌شود.

کیمیا: حق داری ما آدم های خشن و بی شعوری هستیم که بی خودی مردم رو میزنیم و بهشون بد و بیراه می‌گیم و تو هم یک فرشته بی گناه و معصومی.

داریوش: منظورت چیه؟ بی گناه و معصوم؟

کیمیا: بابام کار یادت داد. هر چی در میاری مدیون بابامی.

داریوش: هستم. ربطش بتو چیه؟

فریدون: داریوش! ادب رو رعایت کن.

داریوش: برم بهتره! من با اجازه برم. اینبار منتظر مخالفت فریدون نمی ماند و می‌رود.

یک دو ساعت بعد کیمیا و فریدون در حیاط از بقیه مکانیک‌ها می‌خواهند که جمع شوند. بعد فریدون به آنها می‌گوید که می‌خواهند مکانیکی فرهاد را دوباره باز کنند. از آنها می‌خواهد که داوطلب شوند و آنجا را راه بیاندازند.

از چهار مکانیکی دو نفر برای کمک رفتند فریدون و کیمیا با آن دو نفر مکانیکی را ترک کردند. در فریدون و کیمیا در یک ماشین و مکانیک‌ها در یک ماشین دیگر بودند.

کیمیا: نباید میزدمش.

فریدون: نباید میزدی!

کیمیا: ازش معذرت خواهی می‌کنم. چند روز دیگه یکم آروم بشه.

فریدون: خوبه.

باز کردن دوباره مکانیکی فرهاد

کیمیا: کاش قبول می‌کرد. بیاد اونجا. درست مثل قدیم ها. شما که به مشکل بر نمی‌خورین؟

فریدون: مکانیکی فرهاد رونق بگیره انگار مکانیکیه من رونق داره.

کیمیا: طبع بلندی داری عمو فریدون.

فریدون: مخلصیم عمو.

چند روز بعد کیمیا جلوی مکانیکی منتظر داریوش است. داریوش به سمت مکانیکی می‌آید.

داریوش: درود. چیزی می‌خواستید.

کیمیا: برای معذرت خواهی اومد. اونروز نباید بهت سیلی می‌زدم.

داریوش: ولی زدی!

کیمیا: معذرت می‌خوام.

داریوش: خوبه میتونی بری.

کیمیا: می‌شه حرف بزنیم.

داریوش: کاردارم.

کیمیا: کو؟ مشتری نداری که؟

داریوش: حوصله حرف زدن با تو رو ندارم. می‌شه بری.

کیمیا: نج. می‌خوام حرف بزنیم. بعدش میرم.

داریوش: زود بگو، کاردارم.

کیمیا: داخل مغازه می‌رود و می‌نشیند. چای نمیدی!

داریوش: آبدارچی استخدام کرده؟

کیمیا: آبدارچی استخدام نکردم. مهمونم پذیرایی باید بکنی.

داریوش: یک چایی برای کیمیا میریزد و دست به سینه جلوی او میاستد.

کیمیا: با خونسردی چایی را مینوشد.

داریوش: بجنب کار دارم.

کیمیا: بذار چاییم رو بخورم بعد حرف میزنیم.

داریوش: منتظر می ماند.

کیمیا: منتظر است.

داریوش: منتظری چایی خود بخود نوشیده بشه؟

کیمیا: داغه!

داریوش: من الان برمیگردم.

کیمیا: نرو!

داریوش: میام الان، نیم ساعت بعد بر میگردد: چایی خوردی.

کیمیا: آره.

داریوش: بگو.

کیمیا: می خوام منو برای اینکه زدم تو صورتت ببخشی.

داریوش: دیگه چی؟

کیمیا: همین

داریوش: بخشیدم می تونی بری.

کیمیا: حالا که بخشیدی نظرت چیه بیای مکانیکی بابا کار کنی.

داریوش: کار دارم مرسی. لطف داری.

کیمیا: پس منو نبخشیدی.

داریوش: من مشغول به کارم میبینی که نمی‌تونم برای شما کار کنم.

کیمیا: نمیتونی یا نمی‌خوای.

داریوش: نه می‌خوام، نه می‌تونم.

کیمیا: چرا؟

داریوش: تعهدات اخلاقی به خودم دارم که مانع می‌شه به خودم اجازه بدم برای شما کار کنم.

کیمیا: اوه، اوه، افاده‌ها طبق طبق. بچه یتیم تعهدات اخلاقی به خودش داره. اخلاق چه می‌فهمی چیه.

داریوش: مشتش هایش را گره کرده بود. سه سال بود باشگاه مشتش زنی می‌رفت. کیمیا نحیف و لاغر بود. با خودش فکر می‌کرد. ده مشتش. حداکثر ده مشتش برای کشتنش کافیه. توی سر و صورت. نمیره هم تا آخر عمر از جاش بلند نمی‌شه. بعد به خودش گفت بخاطر فرهاد. دختری که جلوته برای فرهاد همه چیز بود. بخاطر فرهاد.

داریوش: راست میگی. من اخلاق ندارم. لطف کن این آدم بی اخلاق رو بحال خودش بذار با همون آدم‌های با اخلاق کار کن.

کیمیا: دستش را جلوی دهانش گرفته بود. من چی گفتم. ببخشید. به سمت داریوش رفت و او را بغل کرد. از دهنم در رفت منظوری نداشتم.

داریوش: برو. فقط برو.

کیمیا: نمیرم. بدون تو نمیرم.

داریوش: ببین نه می‌خوام ریختت رو ببینم. برو.

کیمیا: نه!

داریوش از مکانیکی بیرون می‌رود.

کیمیا: چند دقیقه می‌نشیند وقتی مطمئن می‌شود که داریوش باز نمی‌گردد می‌رود.

عشق

کیمیا به خانه می‌رود به داخل اتاقش می‌رود.

فرشته که در حال آشپزی است با شنیدن صدای گریه کیمیا به اتاق او می‌رود. یک تکه به درب می‌زند و وارد می‌شود. کیمیا رو بغل میکند. چی شده. چرا گریه میکنی.

کیمیا: من عاشقش بودم. همیشه از همون اول باهاش دعوا میکردم ولی دوستش داشتم. عاشق ارادش بودم روزی ۸ ساعت کار میکرد ولی درسهاش از من بهتر بود. من همیشه دوستش داشتم ولی نمیتونم باهاش مهربون باشم. هر بار باهاش بد حرف می‌زنم. بهش گفتم اخلاق چه می‌فهمی بچه یتیم. تو همیشه دربارش اینجوری حرف می‌زنی. من چرا نمیتونم مثل آدم بهش بگم دوستش دارم. می‌ترسم. می‌ترسم اگر بهش بگم تردم کنه. امروز وقتی اون حرف رو بهش زدم دستاش رو مشت کرده بود. انگار می‌خواست بزنه صورتم رو له کنه. انگار ازم متنفره. چکار باید کنم.

فرشته: عشقم. حق داری دوستش داشته باشی. آدم دوستداشتنیه. منم ازش خوشم میاد. کلی بهش حرف بد زدم. ولی براش احترام قائلم. نمیدونم چکار باید بکنی نمیدونم چطور میتونی بهش بگی دوستش داری. نمیدونم اگر بهش بگی دلت میشکне یا نه. ولی اگر بخوای من کاری انجام بدهم، انجامش میدم. باشه.

کیمیا: میدونم عشقم.

فوق لیسانس

چهار سال بعد داریوش موفق می‌شود با شرط معدل وارد مقطع فوق لیسانس شود. چند سال گذشته با کمک فریدون مکانیکی فرهاد هم کارش روبه راه شده بود.

ساعت پنج از دانشگاه به مکانیکی آمد و مشغول به کار شد. مجبور بود ساعت کارش را با دانشگاه هماهنگ کند. صدایی دخترانه گفت درود.

داریوش برگشت دختری لاغر با صورتی رنگ پریده جلویش بود: جونم چی میخواهی.
دختر: بهاره هستم. یادتون هست.

داریوش: بهاره؟

بهاره: دوست کیمیا

داریوش: اها! جانم.

بهاره ماشینم رو اوردم می‌شه یه نگاهی بهش بندازید.

داریوش بله کجاست جلوی درب.

داریوش با بهاره به سمت ماشین می‌رود: کاپوت رو بزن.

کاپوت باز می‌شود. داریوش استارت بزن. ماشین استارت می‌خورد.

داریوش: مشکلی نداره چی مشکلتون؟

بهاره به کیمیا پشت رول اشاره می‌کنه؟ می‌شه از خودش بپرسی؟

داریوش به شیشه می‌زند. مشکل چیه؟

کیمیا: یک جعبه شیرینی به داریوش می‌دهد. قبولیت رو تبریک میگم. فریدون گفت فوق قبول شدی.

داریوش: مرسی خیلی لطف کردی.

کیمیا: هنوز هم نمیخواهی بیای مکانیکی بابا.

داریوش: برای چه کاری؟

کیمیا: برای کمک.

داریوش: چه کمکی لازم دارین؟

کیمیا: بودن تو. به یاد بابا.

داریوش: کارتون اونجا با من چیه.

کیمیا: کارهای مکانیکی

داریوش: من نه برای تو نه برای فرشته کار نمی کنم. روشنه!

کیمیا: دلم برای دعوا کردن باهات تنگ شده بود.

داریوش: خوش بحالت. میتونی بری.

سفر به آلمان

آن چند سال بعد شرکت بنز در آلمان یک مسابقه برگزار کرد. داریوش برنده شد و موفق شد که برای کار در شرکت بنز ویزای کار آلمان را بگیرد.

با فریدون خداحافظی کرد.

داریوش: ساعت سه صبح میرم مزار فرهاد. نمیخوام چشم به فرشته بیفته.

بعد از رفتن داریوش.

فریدون به کیمیا زنگ زد.

فریدون: کیمیا عمو داریوش فردا مسافره داره میره آلمان گفت ساعت سه صبح میره مزار فرهاد. گفتم شاید بخوای باهاش خداحافظی کنی یا حرف بزنی.

کیمیا: مرسی عمو. بای.

کیمیا: ماما داریوش داره میره آلمان. میشه کاری کنه نره. چکار میشه کرد نره. بهش بگم دوستش دارم؟!

فرشته: فکر میکنی چی بگه؟

کیمیا: نمیخواه ریختم رو ببینه چطور ازش بخوام باهام ازدواج کنه. باهام حرف نمیزنه.

فرشته میخواهی بریم باهاش خداحافظی کنیم.

کیمیا: بریم شاید یه چیزی شد.

داریوش ساعت سه صبح به سر مزار فرهاد رفت. سلام اوستا. خیلی وقت بود نیومده بودم. دروغ نمیگم. واقعاً دلم نمیخواست، دلم نمیخواه ریخت زنتو دوباره ببینم. همینطور دخترت رو. خدارو شکر دارم میرم آلمان. دیگه برنمیگردم. حتی برای سرزدن هم نمیآم. میخوام فراموش کنم ایرانی بوده. میخواهم همه چیز رو بزارم پشت سرم برم.

از همه بیشتر میخوام یادم بره فرشته و کیمیا رو. میخوایم کارهاشون و حرفاشون یادم بره. اون دنیا میبینمت اوستا. به امیددیدار. بلند میشود. چشمانش خیس است هوا تاریک است. یقه پالتویش را بالا میدهد. سایه دو نفر را میبیند. گمان میکند دزد باشند آن موقع شب احتمال فقط میتوانند دزد باشند. سعی می‌کند وانمود کند که آنها را ندیده است و به راهش ادامه دهد. صدای زنانه ایی او را متوقف میکند.

داریوش: زیر لب کاش دزد بودند.

فرشته: فریدون گفت اینجاایی! حتی برای وداع هم زنگ نزدی؟

داریوش: با عصبانیت به چشمان فرشته در تاریکی هوای خیره می‌شود. باید می‌زدم؟!

فرشته: آره باید میزدی. من هم باید یک چیزی رو به تو می‌گفتم. ولی نگفتم. اونروز که اومدم مکانیکی اونروز که زدم تو گوشت. دروغ گفتم. شبی که پدر و مادرت این دنیا رو ترک کردن، خانم فارسی چون من حامله بودم به فرهاد اس ام اس داده بود. چون نصف شب بود. فرهاد کل هزینه های کفن و دفن پدر مادرت و همه هزینه های خورد و خوراک تو رو می‌داد. من مخالف بودم. نه خودت نه خانوادت تهرانی نبودن، برای چی باید به تهران می‌اومدی؟

داریوش: دیگه!

فرشته: ببخشید. که اون حرف ها رو بهت زدم. الان که داری میری میخوام فراموش کنی حرفهام رو .

داریوش: مطمئن باشید. که نه خودتون نه حرفهاتون کوچکترین ارزشی که بخوام بهشون فکر کنم رو ندارن.

فرشته: به سمت داریوش میرود. با داریوش دست میدهد. به امید دیدار.

داریوش: دست فرشته را رد میکند. به امید اینکه هیچ وقت نبینمت.

کیمیا: جلو میآید. به درک.

فرشته: نگاهی به کیمیا می اندازد.

داریوش: نگاهی به کیمیا می کند. به درک.

کیمیا: داریوش رو بغل می کند.

داریوش خود را از بغل کیمیا بیرون می کشد. شما دو تا واقعاً دیوانه هستید. میرود.

عشق کیمیا

فرشته: هنوز عاشقشی مگه نه!

کیمیا: گریه کنان به بغل فرشته میرود. تو همیشه ازش بدت می اومد. منم سعی کردم ازش بدم بیاد. نشد. عاشقش شدم. هیچ وقت منو ندید. هیچ وقت بهم نگاه نکرد. وقتی هم بهم نگاه می کرد مطمئن بودم داره به خورد کردن جمجمه ام فکر می کنه.

فرشته: فرهاد می گفت نمی دونه چطور تا الان زنده جمجمه ات رو خورد کنه. تازه این مال قبل از این بود که از تعمیرگاه بیرونش کنم.

کیمیا: می خواستم ازش بدم بیاد. میخوام که ازش بدم بیاد. ولی از چی باید بدم باید. چرا اینقدر ازش متنفر بودی.

فرشته: چون بابات دوستش داشت. حتی قبل اینکه ببینتش. برای این بردش مکانیکی چون میترسید من از یتیم خونه بندازمش بیرون.

کیمیا: چرا!

فرشته: فکر کنم شنیده بود به خانم فارسی گفتم از شر پسره راحت بشه. خوب پسره خیلی شری بود. دعوا زیاد می‌کرد. فکر کنم فرهاد نمیخواست پسره بی سرپناه بمونه.

کیمیا: بابا من رو هم دوست داشت.

فرشته: بابات حق نداشت جز تو بچه دیگه ایی رو دوست داشته باشه.

کیمیا: تو یک عالمه بچه رو دوست داری.

فرشته: فرق میکنه.

کیمیا فرقاش چیه.

فرشته : من نمیخوام اونها بچه ام باشن. فقط دلم براشون میسوزه.

کیمیا: چرا دلت برای داریوش نسوخت.

فرشته: چون به دلسوزی من احتیاجی نداشت. فرهاد به اندازه کافی براش دل میسوزوند.

کیمیا: اگر بگم من دوستش دارم چی؟

فرشته: فکر میکنی براش مهمه.

کیمیا: نمی دونم اگر بهش بگم عکس العملش چیه.

فرشته میخواهی بهش بگی؟

کیمیا: میخوام! تو چی؟

فرشته: بریم! فرودگاه شاید بتونی بهش بگی.

در فرودگاه. کیمیا از مسئول اطلاعات میخواهد نام داریوش را صدا بزند. داریوش به سمت اطلاعات در حال حرکت است. فرشته و کیمیا را می‌بیند. گام‌هایش کندتر شده اند. به آنها که می‌رسد.

داریوش: دیگه چیه؟

کیمیا: نگاهی به فرشته می‌کند.

فرشته: تنها تون می‌ذارم و از فرودگاه خارج می‌شود.

کیمیا: من دوستت دارم. نرو.

داریوش: دوستم داری، تو نمیدونی دوست داشتن یعنی چی، تو می‌خواهی مالک باشی. مالک من، مالک همه. تو عشق چه می‌فهمی چیه؟! تو اصلا منو نمی‌شناسی که عاشقم شده باشی، خودخواه.

کیمیا: دیگه نمی‌تواند جلوی گریه اش را بگیرد. آنچنان گریان است که حرفهایی که می‌زند را نمی‌شد فهمید.

داریوش: گریه هات نمیزاره بشنوم چی میگی؟ ولی هرچی میگی مهم نیست. حرف باد هواست اگر عمل پشتش نباشه. تو هیچی راجع به من نمیدونی بچه.

کیمیا: اشتباه میکنی ، می‌دونم.

داریوش: اسم گربه ام چیه؟

کیمیا: نگاهی به داریوش میکند. نمیداند چه بگوید.

داریوش: همه دوستای دور و نزدیکم اسم گربه ام رو میدونن. حتی همه همکلاسی های دانشگاهم.

کیمیا: نمیدونم.

داریوش: چرا گم نمیشی بری پیش مادرت.

کیمیا: این رو فراموش نمی‌کنم.

داریوش: امیدوارم فراموش نکنی. احمق.

کیمیا از فرودگاه خارج میشود و داریوش هم به سمت دیگر می‌رود.

در آلمان

همه چیز رو به راه است. کار و ادامه تحصیل یک خانه خوب خریده است. یک خودرو دارد. کارش هم در شرکت بنز خوب است محلی آرام و امن برای کار. کاری که عاشقش است. یک سال گذشته است.

تلفنش زنگ می‌زند.

داریوش: گوشی را بر میدارد.

کیمیا: میتونم ببینمت.

داریوش: کجایی مگه.

کیمیا: جلوی درب خونت.

داریوش: شوخی میکنی.

کیمیا: نه!

داریوش: قطع کن. به سمت درب می‌رود و درب را باز میکند. کیمیا وارد میشود.

کیمیا: به کمک احتیاج دارم.

داریوش: چی می‌خواهی

- باید یک مدت اینجا بمونم تا برای خودم خونه بخرم. دانشگاه قبول شدم. حسابداری. یکم هم تو زبان کمک می‌خوام.

- چقدر

- یک هفته.

- بمون من صبح میرم سر کار ۴ برمیگردم بعد هم ۶ میرم بیرون ساعت ۱۰ میام بعدش هم میخوابم. عملاً خونه نیستم که بخوام نگران دعوا و مرافعه هامون باشم. فرهاد وقتی جا نداشتم بهم جا داد. یک هفته میتونم به دخترش جا بدم.

- ما تسویه بودیم. بابت این مدت باید پول بگیری.

- میگیرم. چقدر یورو داری باهات.

- دارم.

- خوبه سر هفته کرایه میدی. فردا قیمت رو از املاکی میگیریم بهت میگم. اتاق خالی دارم. حموم و توالت هم اونوره و با دست مکان را به او نشان میده.

- من دارم میرم بیرون تو یخچال غذا هست بخور. چیزی میخواهی بخرم.

- نه مرسی.

داریوش که از خانه بیرون میرود.

کیمیا به فریدون زنگ میزند. من رو راه داد. الان تو خونشم.

فریدون: دوباره دعوا راه ننداز باشه عمو.

- باشه.

کیمیا بعد به فرشته زنگ میزند و به او هم میگوید که بالاخره توانسته است که به خانه داریوش برود.

صبح کیمیا که روی مبل در حال انتظار برای داریوش خوابش برده از گردن درد و کمر درد بیدار میشود. گمان میکند که داریوش تمام شب را بیرون بوده.

اما چند دقیقه بعد صدای دوش گرفتن داریوش را میشنود. داریوش از حمام بیرون میاید، کت و شلوار پوشیده است. درود.

- درود.
- من برم سرکار کار داشتی با تلفن عدد یک رو فشار بده شماره من رو میگیره.
- باشه.

داریوش که از درب بیرون رفت.

کیمیا به اتاق خودش رفت درب را قفل کرد سرش را روی بالش گذاشت و های های گریه کرد. کمی که آرام تر شد. حتی من رو بیدار نکرده که برم سرجام بخوابم. حتی برام یک پتو نیورده. یعنی به اندازه گربه اش هم برای من ارزش قائل نیست. من اینجا چکار میکنم. اصلاً شانس ندارم. من حماقت کردم.

تلفن را برمیدارد به فرشته زنگ میزند.

کیمیا: درود من رو نمیخواه چکار کنم.

فرشته: درس هات رو بخون حالا که اونجایی کارهات رو اونجا درست کن.

- من میخوامش. بیشتر از هر چیزی میخوامش.

ساعت چهار است. که تلفن داریوش زنگ میخورد تلفن را برمیدارد.

فریدون : درود چطوری مهندس.

- به درود عمو خوبی حالت خوبه.
- حال دخترم چطوره.
- دخترت کیه.
- خودت رو به اون راه زن.
- خوبه.
- دوستت داره.
- عمو داستان درست نکن برای من.
- دوستت داره. ببین کیمیا مَث دخترمه. اگر میگم دوست داره، مطمئنم که این رو میگیم.

- عمو بین من و کیمیا هیچی نیست. هیچی هم نخواهد بود. میخواهی خودم براش یک جا بگیرم. خیالت راحت شه که دیگه من رو نمیبینه.
- نه عمو جون میخوام به حرفاش گوش کنی. میخوام بهش فرصت بدی.
- نمیتونم عمو. وقتی بهش نگاه میکنم. فقط دلم میخواد برم. میخوام نباشه. میخوام نبینمش. نشنومش. تا حالا اینقدر از اینکه کنار کسی باشم معذب نبودم. من براش امروز یک جا میگیرم ازش میخوام بره.

همانروز داریوش یک آپارتمان برای کیمیا میگیرد. به خانه که برمیگردد.

داریوش: برات یک جا گرفتم موقتیه یک ماه اجاره شده. تا اون موقع خودت برای خودت یک جا تهیه کن. کمک خواستی زنگ بزن.

کیمیا: این حرف آخرته.

داریوش: حرفه آخر.

کیمیا: داری منو رو از خونه ات میدازی بیرون.

داریوش: راستش آره این حرف آخرمه. تو باید بری.

کیمیا: فرهاد بهت جا داد بهت کمک کرد.

داریوش: تو برای جا و کمک اینجا نیستی. تو برای اینکه نتونستی صاحب چیزی که میخوای بشی اینجاایی. ولی خوب آدمها خریدنی نیستند. نمیتونی منو بخری. فروشی نیست.

کیمیا: تو من رو نشناختی. ولی خوب الان من دیگه مطمئنم یک چیزی رو در باره تو خوب میدونم تو نمیتونی ببخشی.

داریوش: برو. بیا این کلید خونت آدرسش رو برات روی مپ فرستادم.

کیمیا سال بعد با یکی از همکلاسیهایش ازدواج کرد ولی داریوش تا آخر عمر هرگز با دختری دوست نشد و با کسی ازدواج نکرد.

پایان.